

کتابخانه
جمهوری اسلامی
ایران

نوعاً کتابت

دیوان ازرقی

۹۵۱۶

بازدید شد
۱۳۸۵

کتابخانه ملی
بازرسی شد
۱۳۸۵



۹۹۱۶-ن

۱۰۸۷۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان ازرقی

مؤلف: حکیم زین الدین ابومسلم ازرقی برودی

موضوع: خط نستعلیق فتح المبینی ۱۲۶۲ هـ

شماره ثبت کتاب: ۸۶۳۵۴

۱۳۵۵

در این کتاب شرح و توضیح از دل و دودم در حالت شکر و در وقت صلاه ازرقی

خطی - فهرست شده
۱۳۵۵۴



دیوان حکیم ازرقی هرچی رسیده

بسم الله الرحمن الرحیم

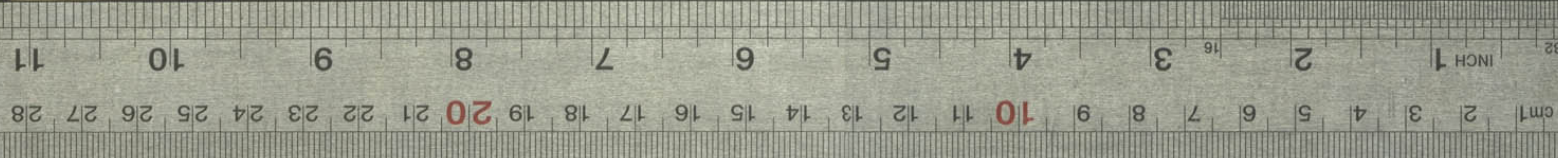
زین گفت فردا پیش از آن بگفت زلزله اندر زنگاه زوال چو آب موج ز ندیم در سابل چو گل پروین سپاس کن کنگال زاله سزخ بگردوی سزوی نزال همی گسند بقا آتش از نزال سردی هوای بستی خوشین نبال	نور قبست ز زین آید تیشال فروغ خیر سپهری یک در شینال در چو لاله شود لعل در میان ریشاخ برک کل میگوید پروین نخودید سبز بگردوی سزین کوز لیور گاه پریدن تابش خورشید نور تابش خورشید لعل فام شود
---	--

عالم
مستقیم اول در معنی خلق جانان را ازین دیوانه بزم را برین حکیمی ازین دیوانه



بشیر نرم شود بر سپاسم با نبال ز خشم شاه کند بر زمانه استحال پتو ده گشتا هم سپاسم با نبال خدیجان عجب شرمیاریک جصا چو مور و کند خاک راه جویدال همی کشاده شود چشمهای سطل ازین سبب ز کوفتین سطل بگاه قول معانی بگاہ جنگ جدال سپاس از سر کلات سپاس نبال ز خشم سحر تو برد روز نامه آجال چنانکه نقش کلین تو مقصد مال کلین تیغ تو راه او اندر و متعال نمان کن زینب تو مخر و در نبال دبان شاه دهناید نکت مرکز نبال	چو گرم کرد با از جوای اشمن طبع کمان بری که سوم کشند عبرت کزید و شمس دول شیر با زین بلو قلبان این محبت که خواهد کرد کزنج او چسب سوز ایران در کرد ز جو دست می اندر کی چن ترم بال شکل نعل سپند او کید ستان لفظش خوانند و پیمان کعب فرو کردین پروین که آشتین حجاب ایاشمی که بهن سگام کلین سطل شده است قابض ارواح تیغ ننگ بگر که در زال شیا حکم زرق نبال کر از د پارود برسد تیغ ننگ تو ز عکس روی تو اندر و چشم تو نبال
--	--

بشیر نرم شود بر سپاسم با نبال



بدان کمی که پیشین بیان پیش
 ز بھر کین ز پختن حلقه در پو
 لیکت و شیر بخند بر تلال علم
 سارگان چو شجاعان جنگ کون
 صدف ز پیم یلان در جدم کلام
 هوا پوشیده الماس کرده آتشیر
 زمین پوشت کشف پر خیمه چون
 جزا کشد تو در زینت کت کبر
 چنان کرید دشمن که شیرست تو
 چو کرم کرد از اسوب حله کعب تو
 ساره در سر خون کند بجزو
 مخالف تو اگر سیر بر گان را
 پس از سب بد تو که شکان تیغ
 بر وز جنگ ز یک میل ترک دشمن تو

دیوان
 در بیان
 در بیان
 در بیان

در بیان

ز سرت تو الف ارقد دشمن تو
 کمان برد که اگر شک او کمی کرد
 مخالف تو خند تیغ ابدار زد
 پس از سب بد تو عمری در ابرج
 بر وز حرب نجوف کسی بکفر پخت
 سپهر سپهری از خدمت تو بنام
 هزار در یاد یک پنجاه تو بین
 ز سرت تو کم از قطعه است فلک
 هزار جای فرون نعت خصمی
 ز دولت پدران تو صد هزار ملک
 ایاشی که ز عدل تو شیر ساروان
 اگر بد دولت خصم و بسی پدید آ
 مرا فقر تو باید که در ترا زوی
 بدحت تو خنجا می جا یک ایندم

در بیان
 در بیان
 در بیان
 در بیان

ز بخر خوسرم را بر قطره برود	بجای گل سرطوطی برون در نیال
فغان من همه زین شاعران سخن	غریق بحر جرات طبع تیر نیال
فربس تشنه این نوع را بر او بند	زاقاب تخیل دو صد سر حال
ولیکن از چرخسپین است هم پدید	چنگ ز لولو کنون رویه ز نیال
ز نرود کویسه بنهر و دهر مکتب	ولیکت آن بیکین آن کند پیکان
جان پر چون یک جوان جوانی	بلند هست بسیار فضل اندک
خدا یگانا طبع لطیف خواهد شعر	لطیف زود پذیرد قریب احوال
چو مشتری بدر خسد که فرونی غز	چون خاک تیره ساید بجا وستی حال
خدا یگان اگر این چند بیت سپند	مرا بساغ طرب در چو سر کرد دل
چنان شود سخن من که در معانی آن	نیزه کی بخرد طبع جاد و حق حال
و کز بخدمت آن صد لقا پیشین	بکام دل هم در پسته که هم از نیال
بفرودت شاه ز برای خدمت	قلاده بخت از ماه نونکالت نیال
همیشه تا نشود لعل عود و جان	همیشه تا نشود قهر مشک و مشک نیال
بکارانی بنشین من مخالف!	بچنگ مرگ مقید بدایع تنک نیال

در کتب دیگر از این شعر در

ز آب تیغ تو آتش کرد جان عدو	ز موی دست تو کوه فشان ابرو
کوفی که ماه و مشتری از او چسبان	تخیل کرده اند بیساع خدیجان
وز ماه و مشتری شش خاک بکا	نوری عجیب صورت و شکل بدیسان
فانی که ماه و مشتری از وی رفود	در سیکوفی فرونی و در شیبی لوان
کوفی که بوستان بخت است این	ز نوان با ماه و مشتری گند پود
مرجان عود سوز درو شمع نرسن	میاسی مشک ساسی در و برک صبر
با داند روزین ز پنهانی اسپکن	ا بر اندر و کند شسته ز بالای قند
در دست باد غیر نیاب بقیاس	در چشم بر لولو شهوار بکران
نسرین از خوان نیرش چرخ	بر آسمان کشیده علمها بر نیان
ارسیم خام خاک بر او رو سپین	باز ز بخت کونند بدل کرده جوان
دان آب نیکون بکنان کنی	ماید قرطه است ز پر و زهر جوان
کوفی که باد بوده سپه بان زود	کابنی ند بیستقل و کابنی ندبان
از دانش ز جان شریانی درو	از نیکونی چو دانش از روی چو

در کتب دیگر از این شعر در

وان قصر کو بگریم لقا درو
 ز نیب چرخ فلک اندر فرازو
 از صحن باغ کسکه او چنگبری
 کوی که خورشید سپهر پهل
 ان کردش خزل زین شکست را
 پروزه سپهر کسید و فرود
 کوی ز زر چینه می پوست بگفتند
 ابی بدین نشان باقی بدین نسق
 جمید و ارشاد شسته میان باغ
 پیش و دل کزین باغ فرمگفت
 دیش و نشسته و بر پای صفت
 یا قوت ناب در کف او کشته قفا
 بر کف نهاد و بعل می کز خیال
 از صوت شعر خوانان فلک خرد

توسه در این دیوانه
 کوی که خورشید سپهر پهل
 ان کردش خزل زین شکست را
 پروزه سپهر کسید و فرود
 کوی ز زر چینه می پوست بگفتند
 ابی بدین نشان باقی بدین نسق
 جمید و ارشاد شسته میان باغ
 پیش و دل کزین باغ فرمگفت
 دیش و نشسته و بر پای صفت
 یا قوت ناب در کف او کشته قفا
 بر کف نهاد و بعل می کز خیال
 از صوت شعر خوانان فلک خرد

گر کند ز پری بشاند شعاع او
 ساقی ز نکس نوش کوی سیاه
 مشکست و بل شعری پروین کرد
 خوشبوی تر ز غیر و کین با حق
 جامی چو بحر زلف کرد و کند ز کبر
 شاه پنهان نمی چرخ کیم کرده
 با علم او زمین کران چون هوا سبک
 دوران خود سپهر و نظر مان او
 ای سروری که نام ترا بندگی کنند
 از پای همت تو بی تا بد اقامت
 از قوت سخای تو سجده اندیشه
 هر چو آن کمان بری تو قضا بوم
 زان پدیدار ماند پستان که خنک
 در خاک بند زخم ز پیم پستان تو

از چشم آدمی شود شدن سخن
 کاش نه پاشد از بحر آسمان
 شعری کسکه چنبل پروین بوی با
 روشن تر از ستارگان و صاف تر از
 عقیقه بزخم سپهر و کشتی باد با
 از دست سیم ساقی بی نوش نردان
 با طبع و هوای سبک چون کین
 اشغال خویش داده توقع با
 در حد روم و قیصر و ملک کن خان
 در دست خست تو همگر و دوستان
 در دست تو قرار گیر و مکر عثمان
 کوی ز کیمسای قضا کرده بگان
 از کسکس خنجر تو نماید بی نشان
 بگداخت شاخ شاخ و قیاسی با

روزی که آب و آتش بر روی
 مشکوف بار و دلنخا چهره
 و زیبا در چشمش از لذت تیغ بند
 از بهت استخوان مبارز چنان شود
 و نیز مای روح در کالی کنند
 دشمن چو بگرش مند جهان تو
 پرده کشد و نیزه خطی بروی دست
 مالک کسان کسان می فروغ
 پیدا شود در چهره دشمن بچید میل
 پکان بقینه سر کشد از بهر جنگ تو
 ای ختر سخاکه ز سیر نوال خویش
 که شکل طبع جو دکان کیر ای
 بر کان ز روت تو که صورتی کنند
 بر سپکه که کار کنی شکل است پیش

زین آله فطره کبیر و وزان روح
 سجاد و نیزه ز سر پرده کونستان
 بر درع لاکه کار و بر جوشن انجان
 که خوردش همای کند قصد غیران
 در دهن پستان بر افعی افقوان
 در موج او نمک لیران جان پستان
 و اندر کشید که تخی بزیران
 ان اگر تیغ تیر تو باز است کشان
 آرد که بر ملاکت تو کج شایگان
 و ز سوزی ده خنک برون پر زنگان
 هر روز در سپهر تقاضی کنی قرآن
 جو در ترا نیز فلک بایدی مکان
 ز نقش مهر کیه و چون عهد کنان
 بر زر رسم شود که بیخند را بجان

این شعر در
 کتاب
 تاریخ
 صفویه
 در
 شرح
 جنگ
 خراسان
 در
 روز
 ۱۰
 محرم
 ۱۰۰۰
 قمری
 در
 کتب
 معتبره
 موجود
 است

از حرص آنکه جو است به باشی بخوان
 هر کس که با زبان سنا از تو تالان
 خواهی که دشمنانت همه دشمن
 جو تو سپکان که دشمن او فاکند
 درع ترا بیستین خلیل است رو شکست
 که کو هر بی چشم تیغ تو بر کشند
 آب حیات خوره پستان عتی
 فرد و پس را بچلس تو سر نشن کند
 ای خسروی که اگر کف او تو زارین
 من سبند از زمانه نشنند ز نام
 پرون که ز خواستم تا عمر من
 تا از غوان بخار و چاکت نوبها

افزون روی که در کمالش دمان
 در نعمت کزین و در دولت جوان

این شعر در
 کتاب
 تاریخ
 صفویه
 در
 شرح
 جنگ
 خراسان
 در
 روز
 ۱۰
 محرم
 ۱۰۰۰
 قمری
 در
 کتب
 معتبره
 موجود
 است

عروپن با نور ذری چکر دان که کوه
 هزاران صورت زینکین کارین بر ما
 بر آن هر صورت رخشان بیک لعلکون
 کنون هر صورتیله دارد بکن زعفران
 شمال زرفشان بر در طاپان بتا
 سپست لاریان ابر ابر با درین
 شیشه نشان در پیکان که از زمین
 هکات پهای کوشوب عالم هر کس
 بروی چشمه خورشید برمان شد بر جو
 نیاید در تا کرد در شکست آلوده دروغ
 چون باغ از ریس میکین فرود در شمع
 تو کوئی ذره سیمین زیر کسند کردن
 دهان بر لولو زریل اندرزند عسبر
 چو برک جهرا زغبه نماید چسبند چو

بزمه تیراد

مضمنا کو هر عالی که کیر خاک از و صفوا
 شرارتش سپهر طوطی زنده بر بھلوی
 کل لاله است پندری ز زرو ستا خالص
 شد مدای و کوئی جسمی عدا فر و کید
 تو کوئی چشمه خورشید ازین کردون تو
 وزان هر تهر روشن که از گردون جدا کرد
 نجسته شمس و لت را بهما یونین ملت را
 خداوندی که کرد خدایکساعت فرود تو
 تن اعدایمان اندر هفتان کرد و نیم
 ز اقبال می سپسند بر دیدی چشمه چون
 بوی غلغش از خوابی کنی از چو او در کون
 قدم بر پستان نهاد پای تهنس روی
 که از بگرد دست او رود زنده هوا ابری
 آلائی نامور شاهی که پیش تخت و تاج تو
 منتقش حرم تو را نی که کرد و دهر زو
 شمشادین شایین بند چشم بود
 دهان لاله از سیاب روی گل زینفر
 نوای پرده یا قوت از بخت خنیا کر
 بجهت خدمت خسرو فرستد بر زمین
 زغال خست و فیروز می نشان ارد بھر
 مبارک کھف است را طغان شمشیر
 حدکش خانه بر خاقان سناش قصر
 چنان که از سفیغ می نمان کرد بی
 اگر جز وی را می او بدی در رای سپند
 تاب چشمش از خوابی از کون کنی
 ز جرم همپسان کبشاد و چین چشمه کوش
 از آن ترین شود کردون در آن بمان شود
 شاخاندی پنجسم سجود جسمی

چو در دریای پست تو بخت بد موج درشان
 خرد چون پسگری کرد ز بهر آنکه شش تو
 جهان ز تیغ تو ترسد چه ترس تا آید
 طایع کز خیر باید ز تیغ جان پستان
 ز بهر ترس پریدن خدکندین دور
 جهان کرد گفت بودی خای تو پست
 بران گوهر کز است خاک پیدایش چیدی
 بران سرکان تیغ تو ز تن شاه جگر
 زمین از ترس کمزرتو بهی خواهد کزید
 ز جا و چشمیت روزی و معنی در سخن ام
 دران وزی کجی خست بی نعل و پکر
 بدانان تشکار در دهنها فرود
 چو آتش نطفه چنان بهر کین برود
 ز با چشمه را ماند ز خون کشکان

در حق من است
 بهار

مبارز ز کسی شایا که مرز خشم سناش را
 چونید صورت خود را تیغ اندر چنان
 تو آن شبرنگ تازی را میدان چنان
 ز چرخ چرخ پیکان مبارز پیش زخم تو
 نبود گاه آپس کند ز چو شد در صدمای
 اگر جز دمی رای تو سپس راغ رای او
 و کز تحت سلیمان ای صرصر حسد
 تو آتش طبع کردی چنان ز زین ای
 و کز خضر خیمه را مبلع اند که پی کشتی
 تو از پولاد وینار رنگ دریای کف ای
 و کز در قیص کشتان بی پولاد چینی را
 بناید تیغ رخ تو خیال پست تو شاما
 خداوند ای جسی خواهم که الفاظ بخت
 با نذک روزگار ای شمر دو چرم خرد
 بیجا امسیرین خواند روان رسم تو
 کز این هر خبر و شش را برون میدی لشکر
 عدو را روز بنوردی بدن تیغ بلا کشته
 نه پر بشناسد از پیکان سر شمشیر
 که بر کوه سیر اند نه بر خاک جسم
 بدیدی در شب تاریک کام مور بر مژ
 کشیدند ز هوا پیران با مر ایزد او
 که اندر پست او بر است اندر پای
 که از دکام را بر موج در دریای بی
 که صد دریای خون اردوران از آب
 چو موم تقیه کبک پستی بی داود پخته
 ز کیتی بر کندار کان کردون کسند
 شود هر کان من استلام و کردون
 یکی لفظ خرد نسبت کی طبع سخن کشته

تا به تیغ است آفتاب است با
 بهار

Handwritten notes at the top of the right page, including the number '11' and various cursive script.

مراکز پیش ازین شایع اندر پستی
 معانی پستی تو ام کوئی جسی تلقین کند
 معانی های چون لوتو تو افندی چون
 بی تا کند کردن گیر در زمین پستی
 ز چشم خورشید سر سبز آرزو
 ز چشم که بر مددیازد یا بر جدی
 نشاء افرای و شادی کن سخاوت و سخاوت

دل ایضا

بغال هایون و سر خنده ش	بخت مونی و سعد مونس
بوقی که پست اندر و فال خبی	بروزیکه پست اندر و سعد کمر
بیزم نو اندر پسر ای نواد	خداوند فرزانه شایع مظهر
بکشتی چو اندیشه مرد عاشق	بخونی چو چپان یار و لبر
یکی بر که زلف در صحن سپان	چو جان غم مند و طبع خنود
نهادش در یانه کوثر و لیکن	ز زنی چو دریا پیکه چو کوثر
زیکی چو جان ز خوبی چو پیش	ز صفوت هو او ز لطافت چو
روان اندر و ماییم سیما	چو ماه نو اندر سپهر مینو

Vertical handwritten notes on the right margin of the right page.

یکسوی این باغ خرم سر ای	بر از صفحه و کلخ و ایوان و منظر
گنویم که عین بهشت است لیکن	بجستی است اندر سرای مگر
سر سبز از او چرخ کرون	سر پاسبان را پاید خنجر
ز بس نغمه کاری چو کاخ سلیمان	ز بس استواری چو تکیه کند
تصاویر او بهشت طبع مانی	تمایش او حیرت جان ذر
عید سایه و صورت شکل این	دران بر که لاجوردی صغور
تولقی کمر جام کبخیر و پستی	منقش درو شکل بر صفت کس
سر کس که کرد دیوار باغش	باید حسی بگر اندر پیکر
کو زمان بایده شاخند کوی	بر آینه فرخنده را یک کور
پیر و مکر صحن او را بایلی	فمندن ماندیشه غنق به پیر
فرین در و صحنای مربع	منور در و شیشه های مدور
بصقه درون پیکر پل جلی	بشمه درون صورت شاه
خداوند کج و بزرگه و دو	خداوند شیشه و پیر و سر
بشمه او باز بسته است کتی	عرض باز بسته است لایحه

Small handwritten notes at the bottom left of the left page.

باندیشه اندر بخت بدیش
 که در شش تمام است اندیشه
 که از باختر بر کشید تیغ بندی
 رسد موج خون در زمان باخا و
 تیشترج ملک درو عین منی
 بر تصرف دولت در حفظ
 کسی کو ندید پست مرا کس را
 و زارش ترکب ندیدت صبر
 ای شه یاری که با بت تو
 نه اطلاق زایل شد از مجو
 زلف سان تو نازاد همی
 چو پیام بگریز از بطن ما
 کسی که پستان تو جان آید
 ز هم سان تو نایبش
 اگر آب تیغ تو در فتن
 در وقت دریا بود وقت
 چو نام تو مخاطب بنیر خا
 سخکوی کرد بعین تو بنیر
 شعاع درفش تو بر کد باد
 زاید زاو لادن دوده ختر
 فلک را بسوزانی از گلشن
 زمین ابد ریانی از نقل
 توانی که شیر ریانی روی
 همی پستان تو افسر کند
 زمین پیکر از یکد که یک بلند
 بزخم کنی چشمه زندگانی
 بر روز نبرد تو ز آنک لشکر
 اگر نام خود بر کار می سخن
 بکن

در روز نبرد تو ز آنک لشکر
 اگر نام خود بر کار می سخن
 بکن

ملک از نیب ناست بخوا
 بنجام خلاف تو کر کل جان
 فلک سیران بن کو به سیکل
 که با آب و آتش بپوید بر آ
 بهت کام نرمی و بهت کام می
 بهتگر ز کشتی که اتر لنگر
 بچشم دبلون و بنم سیرن که
 چو جسنج و چو شک چو پولا
 بجز ملک بر فاشین
 بفرمائی بروز غنم
 باب اندران بسچو لولوی
 باتش درون همچو با تو ای
 بر سر از او شاه بنکام
 چو بر که خار از پولا و عرس
 ای شیر یاری که کو پسته
 بیستی بر پکان پولا دیکر
 در آن بزم شاهانه بر بزم
 بنور می غسل بفرور سغ
 می کیر شاپا که از بو کوش
 شود مقرو دین پرا نشک
 بلطف روان و بنور ستاره
 بیوی کلاب و بر یک مفضل
 بر روشن می لعل خوشبوی نوی
 ز فرخ وزیر خرمسند بر خا
 وزیر می که او را کفایت میا
 وزیر می که او را کفایت میا

بنجام خلاف تو کر کل جان
 که با آب و آتش بپوید بر آ
 بهتگر ز کشتی که اتر لنگر
 چو جسنج و چو شک چو پولا
 بفرمائی بروز غنم
 باتش درون همچو با تو ای
 چو بر که خار از پولا و عرس
 بیستی بر پکان پولا دیکر
 بنور می غسل بفرور سغ
 شود مقرو دین پرا نشک
 بیوی کلاب و بر یک مفضل
 ز فرخ وزیر خرمسند بر خا
 وزیر می که او را کفایت میا

وزیری که جان سخن بر داشت
 وزیر که پرده خست کجا می ایست
 بدل ناصح ملک پروردت
 ای شه یاری بجای خست
 بدان مذرین دولت ملک چندان

ملک را جز از زمین خویش نشناخت
 زمین جسد بجام دل خویش پنداشت

همایون جشن عید و ماه اذر
 امیران شاه بن قاور و جبر
 خداوندی کجا که تماشاند
 اگر خورشید بودی دست زده
 زمین باران جو دشگر بیاید
 بر در بند پستجنان و چاکر
 چنان بر که پوزین است شاه

نخستین باد بر شاه مظنه
 جان این دین اوست یا و
 بر پیش خط او در خط خود
 شدی جرم زمین یا قوت چه
 بجای پس بزه روید زین
 مثال کرده حیدر بنیبر
 بجای خواب که با لین و بستر

در آن شش زمانی بر نیاسود
 کبر و اندر جسمی شد چشمه پنهان
 ز بانگ کوس غران جسم کوک
 ز هم جان همی تن کرد چنان
 زمین دریای موج است کن شد
 اجل باز و زمان هر سوختی شد
 جهانی دین بر خست و هفت
 ز شد برخی قصه را چرخ و ای
 ز خون شمشیر مندی کعبه
 چو آتش چرخ را پر کرد و پست
 بزود بر بان بر پستوان
 ز زخم تیر تا پای خداوند
 بدیکر سوزان پان تیر گشت
 ملک چون سرو کلان از خندان

ز دار و کوس کرد آن معینک
 بخون اندر جسمی شد چرخ
 همی احوال شد اندر طین باد
 چو ذراج از پس خنما غنچه
 در او کشتی سوار گشته لنگر
 بخون اندر چو مردان شناود
 تیر و نسیه زرد یوار و اورد
 ملک را یافت در میدان
 ز خون حقیقتان روی پیشتر
 که آتش پند او پادشاه کس
 خدکی را پست زود بر گشتان
 بد پستی مانن بنیاد تیر گشت
 که از تیر می یالودش بخون
 ز شطرباد پانی خواست یک

کعبه

فلکیت در هوا اوزار او داند	ز شادی و شگفت اندکس
بفرزاد از آثار دولت	نشانی باشد این وضع میضم
دو پیکر بود و اسب مرد جنگی	بسوزلینے و تیزی برق مصر
بر تخم اندر چه داند در چشم بجای	تفاوت کردن ز پیکر پیکر
در آفریندگن کی شامسد	که آفرینست یا درای فسر
یکی است آتش چهره نیست	ز جان او بارش شیطان سنگ
سپاس و شکر اخیس را نیارزد	چونست از روی دیدت و اندر
تهور کرد نه بد بودی ز شایان	نه جوشن آروی در کین مغفر
چو باید مغفر از آهن مران را	که نردان داده باشد مغفر
ایا شای که شخصت را بیاید	بعقل و حلم نردان کرد کز
فرو نشد دولتت تا با رشتی	ز جانت پکت زبان تو نظر
توان برون بنور از حاجت	درین زهره پیکری بر بر
از اکنون تا بسی روزی نکیتی	بران خاکت رفرواید کبوتر
ز بس اغاز خون کرده چسند	طبر خون ویدش از حلق و غیر

بزرگ

مجموعه کتب خطی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تهران

و این قصه در این کتاب
باز آمده است

چنان کردی که در یوانش بان	بجای جلیکهای رستم دوز
ازین پس مرترا بر زین کجا بد	تن تهنه درین قلب لشکر
بعون زال و رخس و پرسیخ	ز یک تن کرد رستم پاک کشت
تو تنها بر سپاهی کربکوشی	چو قوم عاد بر بالای عوخر
چنان شان را کردانی که ز بیم	نه ز رخس و جادوی ال فیکو
ز مردی و بسکه نگذشت باقی	مستور بر تو ای سپا مصو
ترا پس سرخ و تیری کر بنشد	سبقت جمید بر او را بر بار
شجاعت بدی باشد خدای	یلان او در داغ و دل پشتر
کسی او در جبهه ان امین بخیزد	بشخص مندر به و بالای مکر
که پیش شیر لانر پل منبر	چنان باشد که کوی پیش کرد
ولیکن گاه کوشش بر درند	دو ال پل مندر به شیر لاغر
الایمانا مور شای که پستی	ز شایان و برانواعی مختیر
ز رسم مندر ای کاری بکشتی	که ان نادین کس انیت یا و
ز خصص کین برون باورد و غصا	ز خون دشمنان ناشسته خنجر

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تهران

زخون خورون دست ناکین	زخون در خجرت سیراب کور
زحقان معصفر بندکشی	زساقی بادستان معصفر
بجای جشن اندر پوشش قلم	بجای نشیره دکف کیر سنا
قدح برکف نه چهره سی بی	برافرو زاری چون چشم غبر
در حقان زرگون تاپسیر	یکایک زود کرد زرد چادر
برین کردن دریا چهره زین	برپوند و سپهار بهای خیز
سار بیکای غنچه چون کران	فرو بار در غنچه بر عهد کور
وزان بایردین کو بهر سیان	بخند دباغ در باله جوش بو
ایاشای که از نظم بخت	نگردد سپیر طبع نظم کتیر
مرا از لطمه در خواطری	که از نام تو خواهد زین یو
بقای عمر مردم لطمه علی	که دارد پای با ارکان خسته
بساکاشار من در مدحت تو	بخواهد زتن از دفتر بشر
الاتا هر درستی نیست	الاتا هر غدی نیست کوش
چو کو شطرم عشیت باد شیرین	چو طوفی شاخ عورت باد پیر

اسپستان کون قرطه پوشان چو کاه	چهره چسبده نبردین روز مگر کان
خواب چشم نکینش در سپهر سحر ازای	تاب زلف غنچه شین سپین نکل نشان
زلف و چشم و بهی شفته کردی این دل	کان کی شوبل بود این کی شو جان
چون لب دندان و بود شک چشم	نار دان بروی لولو لولو اندر نار دان
ناکسان اندیشه و کرده بودم سگدل	کان نکارین ز برم شک اندر اندنا
تا نمودن روان ز روی لب و چشم	چشم چون روان شد جان هر جان
چون مرا بشک دیدان پستان غنچه	دل چو داری شکت چون شش تو با غنچه
هر گانی جشن نوشه روان بود خرم	با نکار نوش لب جشن مک نوشه روان
بنگران بر گران زبان بگردون بسک	در چنین روزی سپهر باد و بادیکان
بزم کی کا و پس آرا و روی برفو	ز آنچه سو کند سیاهوش ابدان بود جان
کوهری گرفتار و در زنی دریا صد	سرخ چون هر جان کند در سپه لند
برک و بر خاک زینان چون بلورین	شاخ او بر بادیا زان چون عقیده خیزان
از بلورین مایه شینش خاک چون سیمین	وز عقیدت خیز زانش باد چون رین نشان
بوستانی باهی مایه که خوش ماهی	ارغوانی تان نوبت کفاند بر زمان

باز چو در کوهستان از آن کوهستان
در آن کوهستان از آن کوهستان

باز چو در کوهستان از آن کوهستان
در آن کوهستان از آن کوهستان

بوستانی را که خود از غوان رویی
 در نمودار غوان ز غو و شک پیش
 چهره پستی چو اندر عکس او پیدا
 جام مرورید چسبون کان با وقت ساز
 نیست ماه و مهر و مشک و بان زویانی
 ماه را و مهر را و مشک را بر کوه
 در غران کبدر بیخ و زرف زلف
 تا پستی ز زرف و پای نوروری کنون
 ز غفران رنگت کا خدوش او ز کوه
 کردانی بوستان او صف کردن
 شکل پروین است یا ما که خنده بر دست
 جای جوی بر سپید اندر هوا من خورده
 رخت پذیرای نعایم بر سر شاخ درخت
 چون بوزین منتی حقه باران حفت

بوی بوستانی را که خود از غوان رویی
 در نمودار غوان ز غو و شک پیش
 چهره پستی چو اندر عکس او پیدا
 جام مرورید چسبون کان با وقت ساز
 نیست ماه و مهر و مشک و بان زویانی
 ماه را و مهر را و مشک را بر کوه
 در غران کبدر بیخ و زرف زلف
 تا پستی ز زرف و پای نوروری کنون
 ز غفران رنگت کا خدوش او ز کوه
 کردانی بوستان او صف کردن
 شکل پروین است یا ما که خنده بر دست
 جای جوی بر سپید اندر هوا من خورده
 رخت پذیرای نعایم بر سر شاخ درخت
 چون بوزین منتی حقه باران حفت

چکان کویسته کمان کردار شمع حقیقت
 طویلیان دارد ز زرد کون بان بر شاخ
 تابان بندکان بر یک بشر طبع کی
 ان بهام دولت عالی چسبان حقیقت
 شاه میران شاه بن قار و در خبری
 شهر یاری کز ثبات عدل او بر پیش خرم
 کر کمان بسته جوید قوش ز رفد ریش
 قصه ما ز نذران ار بشنوی از من شنو
 کردندی ز من پیش او بیستی کی
 ای حسد او ندی که از این تقیاس او صف
 با ضامن همپان در جا و جا ویدی بی
 طبع مقیاسین دار در چشم تو که خرم
 صد تبر از ان قیاسی خیر و ابریک با
 صورت خود را خداوند اعیان نکر کنی

خورد و بچک خفای نیار یک زرد خرم
 کرده ز شاخش من بر یک زرد کون
 تنیت کونید خرم و آجین هم کمان
 ان خار شمع شاهان منفر سلو قان
 لفظ دولت امعانی شرح زلفی
 چون بچیند مرشد بر خچ شیران
 از شهابش تبراید و خرم کردون
 تا بگویم عدل قصه ما ز نذران
 بهمن اسپند یار او شیر با بجان
 قوت مدیشه در وصف تو کرد و نذران
 کا همپان کرده است جا بهت را بجا ویدی
 برد و منزل یک پلانده غنچه بر کتون
 صد تبر از ان قیاسی خیر و ابریک با
 کردیدی پستی مضور جان باقی را عیان

بوی بوستانی را که خود از غوان رویی
 در نمودار غوان ز غو و شک پیش
 چهره پستی چو اندر عکس او پیدا
 جام مرورید چسبون کان با وقت ساز
 نیست ماه و مهر و مشک و بان زویانی
 ماه را و مهر را و مشک را بر کوه
 در غران کبدر بیخ و زرف زلف
 تا پستی ز زرف و پای نوروری کنون
 ز غفران رنگت کا خدوش او ز کوه
 کردانی بوستان او صف کردن
 شکل پروین است یا ما که خنده بر دست
 جای جوی بر سپید اندر هوا من خورده
 رخت پذیرای نعایم بر سر شاخ درخت
 چون بوزین منتی حقه باران حفت

اسپان خواهد که لیل العجب و عجب کند
 یاز روی نطق در پیش تو اید و چون
 جان مندر زند بداندیش تو پیش از بود
 در عدم باشد زخم خنجر تو با فغان
 که نه محتاج حسد هم گشتی هم از هم تو
 خلقت کس نامدی جز خلقت تو در جهان
 در گمان تو پشده ای عجب هرگز غلط
 لوح محفوظ است پنداری ترا اندر گمان
 چرخ و دریا در پستان بهمت مشهور
 شاد باش ایچرخ همت خسر و دریا
 کلکت از قدرت قدر شد است از قضا
 ای قدر در زیر دست ای قضا در زان
 از بسی پکان که در دشمنش بدید تو
 کوئی از این همی در روی بروید تو
 که بودی هرک بدخواه تو را هرگز
 خود خد نک ازین نسی این ازین
 هر کان ز جبهه های خیر و ان
 خروانی باد و باید بچش خیر و ان
 ان زمان به شهر یارکان دران چرخ
 آسب شای امیدان طرب پی عیان
 تا ز ابر قیرون مستیز زمین کرد چرخ
 تا بر آید فوج ابرستیر کون از قیرون

ملک با دت پقیاس و مان با دت پعد
 جاه با دت پشپا رو عمر با دت پکیر
 از بهری کر سویی بجان شوی ای با چمال
 باز کو سله ز بهری پیش ملک صوت
 رطوبت در سینه
 در وقت در میان
 در وقت در میان

کوئی ان شهر کجا دید دل تحت بد
 شادمان بودی چون مردی چای کاه نوبل
 پتو امروزمی نوحه کنند تحت بدو
 همس در پستان که عرب نوحه کند اطلال
 جملد کاشانه این شهر تلال است امرو
 جعد کاشانه فزوده بر اطراف تلال
 منم ان با ویشالی که ز من روح منور
 پتو کس روح یسفر و من با پشمال
 اش هیت تو تا ز بهری و روشن است
 بندگان تو خاندند که بر اش تلال
 خون یقیقال در از چشم منور و یک
 بز و ایم ز مرقان یکایک یقیقال
 نه بطبع ندر شادی بنظر اندر بوش
 نه بخش اندر کسوت نه بدست اندر
 لیکن ای با چ این گفت بری با بوی
 کای ملک فر و سیا ملک اعدا
 نه تو ز دین ازال بوی همسیر
 همچو نیرد انت بقدر رسید به پشمال
 در هر کم تو اگر نقش شود صورت شیر
 بند پولاد شو چرخه اورا و بنای
 بخدای متعال ای ملک روی لین
 که پاز دهمه کار تو خدای متعال
 در مسر مملکت دولت خود با هم خلق
 نیگونی کرده ای با دت نیک خصا
 اب سیل رچه کند تو ت با سهم بود
 تا نیاساید جانی نشود است زلال
 ورنبا کام خود از نلکت خود دور شدی
 ملک و کام تو را بخت رسید به شکا

شادمان بودی چون مردی چای کاه نوبل
 همس در پستان که عرب نوحه کند اطلال

شلیخ مایک جدا گانه درختی شود
 و گز را حد و شپس شدی رنج بر بل
 بدو ایله که غایت نیاید است
 و گز اقبال تو تعیین پذیرفت شما
 مشری را که همه بعد جهان تاز
 کا به پسعود بود ذات ای از پند
 و تو امی بشد از ملک و دولت تو
 ماه برجسد بهفت اختر سپان کشت
 کا در وسط پها باشد و کتک بین
 سیرت سال چو بر موند پسته سپر
 اثرش است چو صنعت کز قمار کشت
 مرد خسترف پچین ان کل قتی
 زو یکی پان پستالی نماید کشت
 ای خند او ند که از حجت تو خیره شود

تا بنزدش جانی نشاند خصال
 در شادیت زان رخ تو زان رخ خصال
 مرد تا پیش معلم نخورد زخم دوال
 اندین عالم تعیین پذیرفت اقبال
 هم تغییر سپد از جرم سپهر خصال
 کا به منچوس بود جرم وی از چرخ مال
 هم ایام تو امی بس پذیرد بکمال
 نیست رای حکم را بخزین و اقبال
 که بود بدر درخشان کی حقیقه مال
 هم از ان بستیکی اورا بخشاید مال
 که ز نام چهره چرخ نماید خمال
 کند از لکد کور بچین کمال خمال
 چاشنی کیر چو تو خندوان پان سفال
 خرد آنجا که بسدر بان تو درانی بکمال

تو خسترف

تو خسترف

تو خسترف

پیم و امال شما از عقب یک کردند
 آدمی که چرخ چکال هزار است پیم
 تو شمشاد ملوکی و شمارا فلک
 کرد و از فرشتا کوهر الماس سجده
 کارهای که شمارا از عجایب بزرگ
 ز چو یاد شما زره تو شین و ظفر
 صوف مصری بوال رچه بر پیشانی
 ای ثبات تو ممکن چمنه اجل بیتا
 نه بجد تو رویا و نه بجوی تو پستم
 اندران قیمت که قبال زند نغره چک
 باد بر روی هوا عرضه کند تو پت فرج
 انجسم از چرخ دارند و لیران بکند
 که ز نجا و منی خورد کنند مغر و سر
 تیغ خون نیر بس رخنه شود سیکنف

که اقبال رو و پستم که از پیم مال
 هم بزرگیسرو و تعویذ کند ان چکال
 کارهای بچیدنا در و نادر تمال
 کرد و از پستم شما دانه یا قوت بکمال
 دل و اندیشه مازان هم برسد بکمال
 و چو مایم ز صلصال شما از صلصال
 صوف مصری نبود کا به بسا چو
 وی خصال تو خیره همه نوع خصال
 نه بلفظ تو کز انت و نبطع تو مال
 تیغ بی بازوی قتل در ایاد بکمال
 ز بسی ایت سبز و بسی ایت آل
 کرد و چرخ فشانند پتوران بکمال
 تیغ الماس نسبت پان کند جوش و مال
 ریح خونخوار بس سبجه شود درین مال

تو خسترف

تو خسترف

تو خسترف

تو خسترف

سپه کرد میدان درو مار کند
 آب گشتی بود و جمله او وقت موج
 علت صرع شود رایت تو خصم ترا
 کلکت از لطف پذیر چه شود حاطم طی
 با سر خانه تو جمله آمال تیرین
 بر زلف غنچه های تو چه خیرت تمیقین
 پیغم یک حرف ز زرم تو قوی تر بگو
 نه در شاهان چو تو شای بود زینل بگو
 ای خداوند من از شدت دگرگی بگو
 منم من خیره بدانگونه که در خصم منم
 من در این شهر یکی مرغم در قیاس
 خدمت مجلیست اینجست من باز ده
 تا چون قلزم نتوان پاختن اینک قطره
 باد نام تو چو بخت تو فروزن زور

مجلسی است
 در این شهر
 یکی مرغم
 در قیاس
 خدمت
 مجلیست
 اینجست
 من باز ده

کشته پرده چشم بر فرخی این شعر تمام
 انرا چه سیام اول روز سوال
 فال پسند آورد و در فرخ بخت تو
 زان پس کس فرستد کسوت حلو بود
 آب چون هوایان سپم اندود و صد زبده
 همچو کافور بر چشک کشت تا از ارادان
 کردیدستی خط قوس فرخ بر اسپهان
 از خط قوس فرخ خاکش جوار داد نشان
 کیمیا سی ساخت کردی بکن زین کیمیا
 تا از بکیمیا صنعت نماید مهرگان
 رنگی و کافور آردا کی نذر بوستان
 و ز چران زردی نیاید در فرخ او
 بر ترنج مشک بویان کتب و بوی پستان

مهرگان نود را بد پس مبارک حد کافور
 طعم بسیار کون پوشید باغ مشکبوی
 برک چون بیا ز زانده و صد بر خفا
 تا چو سحر خورده مردم زرد و لرزان
 بوستان افروز نیکو و پرستش کیمیا
 کردید باغ مهر کانی بر نوروزی شده
 مهرگان قارون یک کشت از باغ کیمیا
 زین بسبب چون طلق حل کرده است
 زانجا ردیکه آید بوستان از بهر کیمیا
 پدید برتشال چشم مردم بر قافان
 کردید می شست ز زمین سوپا رنگ کیمیا

مجلسی است
 در این شهر
 یکی مرغم
 در قیاس
 خدمت
 مجلیست
 اینجست
 من باز ده

مجلسی است

سزدریاتی نسیاید روی و پرنج
 راپست کوی چون سزود اندر تریغ کوی
 این خزان اسپال سوی خوشترم
 زان شرابی خورد باید عزم و ایوان
 ز اینکینه عکس او چون نور بر پسته
 وز صراحی چون بجام اندر شود کوی
 چهره ساقی در او پیدا شود کوی
 طبع از او پراقتاب جام از پیشتر
 کیمیا جود مروی شد از همی کوی
 زینت دولت علی بن محمد بو احسن
 ان خنداوندی که درو کوهر نشان
 از قضا و ارادت فرماش را کبرنی
 ان ل ان این کز جایش سپید
 خانه مزاج او کرده بودندی عجب

چون ز سبب هوا در جیب او زمین
 که سوا خفا فرو داید جسی برایشان
 خوش شرابی خود باید در خور خرم
 کز فروغش سیکون سپانر شود توست
 دپت پرون کردنداری کلیم از با
 در بلورین پسگری کردندای قوی
 مرد افرونگر بشیشه در پری اردن
 چشم از او پر درو لعل و منقار
 بوی پست خواجیدر درو برش کین
 انکه چسب دولت از تدر او زد و آسپ
 خانه او در سنان نکتته او در بیان
 هم قدر خوشنود باشد هم قضا
 قطره ان این خنجر ملکات ان
 در جهان شایع گشتی نام کز شایگان

این کلام در وصف
 حضرت علی بن محمد
 است

در وصف
 حضرت علی بن محمد

طبع و دپت او کرد ریاست زمین کدا
 همچنان کز خشم از خمشان تو پند
 ای خنداوندی که بر زخم بزگان
 صورت جو در این عالم مکان کرای
 بر گمان از بگذرانی و صف تیغ
 که زندانستی بجای ز خوار داری
 دشمن تو خیزان کردار شد باریک
 هر کسی که نهیب نیست سپدار کرد
 که نه خضری دیگر آمد نام نیکت پس چرا
 که تین جنس و بی خورای تو خردی
 ابر و دریا در سنان اری و خورشید
 دشمنان تو ندانم تا که آمدند عجب
 هر که در بزم تو بنشیند زمرک این
 در فرو دست در جسم تو صغیر اسپد

سهم دار و پستیس و کج بند پیکر
 مال و از جو دست او همی خواهد ان
 روح جوی با هجا او مال نجی لکان
 صحن کیتی بس بودی شکل تبت کجان
 قنبح عقلی شود هر سیرتی اندر گمان
 شو شتر زرین شدی با فرمت عیان
 بس نیاید تا جاک نذر شود چو حج
 از سپاه او بجای هوی و میده نظر
 هم مگر که کیتستی هم ماند جا و دن
 عالم علوی بود در عالم سفلی عیان
 دید پس خورشید هرگز ابر و دریا دنیا
 چون خلاق یاری پس تم ترا چون
 زانکه او را و ص باقی کرد ایزد جهان
 در کشا و جو دپت تو حقیق آید جهان

در وصف
 حضرت علی بن محمد

در وصف
 حضرت علی بن محمد

از کفایت علم تو مر خاک را دارو سک
 چون ز خلق تو بر اندیشم شوم مشکین
 مرو قار طبع محمود تو اندیش کی
 بخت اگر صورت پذیریش تو بوسید
 ای خداوندی که از یک سلامت تو
 امنی را قدر و جا و نام و نام بود
 در رکاب تو دیده راه کیم بسند او
 ورنجی ای تهمان کن بنده را در محض
 تا طبع او در زمین کتب یابند او

شاد باش و دیزی بر مرادون بین
 دوستان او نشاط و بهمان نغان

در سپهر حضرت ما کامجوی گان	از شکا جز رویان قاشخان
اسپان او دهمت قاشب تاج و تخت	نور چشم میر خجری شمع شاه اسلا
منصف چو قیام شمیر امیر کون	شمس دولت زین ملت کشف



فوک ز پوین چپسته اندر ناخه ایوی چین
 خون تیش در پلارک زبر و باد اندک
 هر که او خجیر کا چه چسپه و ایران ندید
 بر سپهر که مگر هر سونی پر کند بود
 جعد شان بر سو پس سپهر غضا عود
 اسوان چنینک هر ساعتی بر گوشت
 خاک چون شکل قلدین در شان
 چک با زاندر هوا شو اشخ ریک اند
 تیر چشم کوزمان اسپت کوی صفا
 روی سو سپهر پروین نمود اند زین
 خانه مانی تو کفتی بر زمین بر یکت زد
 هر کجا کان افتاب خسروان از بصیرت
 کور و خجیر و کوزن از روی صحن تیغ کوه
 هر تفاع را بجز لیس از کشت از خم او

زهر پیکان رانده اند ز زهره شیرین
 کوه و کردون و جنبت برودیا و زبان
 از شکفتنهای عالم نیست طبعش این
 لاله شمشاد پوش گلین پروین نشان
 زلفشان بر لاله رگین فکند سپهران
 بر کشیدندی بروی شیر کردمش فغان
 در بر هر شکل حسرتی از خندک جان
 این مطلق ان مجید این شک ان انخوان
 احزان جزع مگر در عقیقن اسپان
 وز هلال منخف بر سپهر پروین نشان
 صد نهران صوت رگین باب آردان
 در بر فکندی بلارک دزره و در کج
 در کشیدندی بهما مولک روان کجا
 زود و منجور دند پیکت خوش می آید جان

میران تاشقور

میران تاشقور

هر که از زخم کشاد و دیگران چنان ازین غم غلق او برینک سخت جگر سایه بشد ز یاد بر بر زمین کوفت ای شمشای که پیش کرد و نای تا بدیم تیرت را بد ایتم دست زیره چون سخت زمره و صدن ازین پسک ایمن ابدوری چون بیداری کوه بالا کز زومی بشکنی در زور مرعد و راز حیال زنج غمی شکل تو کرتی چندان وان یاد که شمشیر گاه سپاده است کوفی در نقاب لاجورد پرنیان کردار پولادی که پیش زخم نیست نادینک مقناطیس اگر اشباح طبع و جوهر نصرت عرض	زین کشتی ز غبار سب و اندر زان سبز شد نسیرین و سوسن شایه کافور صورتی شد بار کاب پیکری شایه در بندگی چشمه خورشید باشد تون کافت از بغا حرسین و فقه زهت و بر کسبست از کله پروان کند پت چرخ و دریا بسوزی چون کج بنایان پل مگر چنگ خلی کبلی در زیران منه تارک تار فی کرده اندر آچون همچو خضر اندر و کیتسی زن ماند جاودان صد نه اران چشمه سیما ب در اجرایان رو کین بر این پولاد خند پریان این شیش خرو بیت مقناطیس ابر پروری سبک اختر جیاقان
--	---

اب و آتش اتوننداری مرکب کرده اند با چنین تنی خداوند چه در میدان خوار و اسپان یاد ز فکر تاشی افزین زان هر کی که ز ما پس کلیل چون سجد چون بیازد پست پند چون بر کینر دهیجا آتش تحریک او در میان نقش خاتم بر دماند موم تیز و سپس چون سپهر و بارش نمون ای خداوندی که از یک صفت بود کار و دار و عامل قیامت ای خداوندین هر چه در بالا و پنهانی جاسان کند بنده از مجسرتو از جان خدای ساری دوستان طره کز اخبار و از امثال پرتاو و پس تپ بروی سینه موز	اب با قوتین سبک و آتش مر جان بر زمره معصفر روید ز لولو زعفران کشتن و بسفید و قصه ما زدن جرم خاک نذر سپهر نیکو نایده استخوان نذر تن و علقها خیزان همچو موم نذر سر و زو فیله بر پستان بگذرد بر چشمت سوزن چو تاریمان راه بر همچون عقین دورین همچون کمان شرم دار کونج با داور و کونج شایگان در زمین مندرامی در دیار ترک خان نیستند از خوشین مهر تو همستان خرم و زیبا و رنگین چون کفچه تستان برشاید طبع و انداز نه اران شکل پروین است بروی سینه رنگ غمان
---	--

صفت و اوصاف
سوزن و کمان
سپهر و بارش
نمون

از معانی اندوز بر کشیده خنجر کفهم	از ره فرنگ و دانش زره مویده و پان
کر بر پر خستن خداوند جهان فرمان	نیم اندر اش اندیشه نگذار درون
خدمتی سازم که جان مرد و ز پیش	چون بقای شاه جاویدان بجا
قصه فتوح شاه کی بود باریک است	کوهری کرد چون منظوم اندر اری با
از قصه سمانی که در سنه سده پیدا کرده	نظم فردوسی بجایند جنگ همخوان
تا نگردد چکر که کران اسپبک	تا نگردد که هر باد اسپبک که کران
تا در خند لاله در نور و زده بر کوسا	تا بخندد کل هب تکام بهار ز بستان
کا مران ملک ساز و شاد باش در پی	در نعیم نروال در بقای مکران

رایت ملک تو بگفته بهر زبهر
 مرکب جاده تو افکنده خان افشار

ز موج دریا این بر پست تنگ	کشید رایت پروین غنای بیخ
مشهد آمد پروین که در ل کوه	چو و هم در مشهد هسی نماید
سپهر کین زو گشت کوه نم	ستان وار روان بر سپهر کین
سحاب کوهی منصفه است بیکل	شال کوی خود شلت است بیک

شکفته شلخ سپین کرد بستان کوی
 دهان بر بهاری هسی فشان دور
 ز شاخهای سمن مرغ جان بخت
 دهان لاله تو کوی هسی که تو گنجد
 چو ایر فندق سپین بر ابدان ریزد
 مشعبدی است که با خورده مهر باقی
 زمین زبنا صعبا شد کجا چانه
 شکفته لاله تو کوی هسی که تر گنجد
 بزختم نادره برق ز پام سیکس
 گزید پیش دل شهیر از کف ام
 رکاب مرکب او بر کرانه خورشید
 چنار و تهمیم جسم و طبع و کوشن
 ز رنگ زین پیکش بچرخ بد منیر
 پلاک دشمن او را ز بند و بلعبار

هسی بر ارد در شین هزار گت
 کلوی مرغ نوا این هسی نوار چنگ
 بلعن اربدی بر کشید داند هبک
 بروی سپهره ز کنار کون چند چو
 بر اردار دل میسر و ز شکل سیکس
 بختمای بلورین هسی کدیر
 چمن شاخ سپین شد کجا خاک گت
 بزیر سایه ریات چرخ اشک گت
 هسی فشان خون چون سنان گت
 طغان شه این محمد مویده فر جنگ
 زبان سنیره او در دپان شنگ
 خرسج و انجم و دریا کوه آرد
 سیاه و زرد نماید هسی چو شنگ
 مشکج و انعی روید بجای مرغ گت

در کتب کهنه کاتبان کتبت
 در کتب کهنه کاتبان کتبت
 در کتب کهنه کاتبان کتبت

بهره‌های این کتاب
در علم طب و جراحی
و سایر صنایع
بسیار مفید است
و در زمانه
اینکه این کتاب
در ایران
بسیار
مشهور است
و در
تمام
کشورها
بسیار
مشهور است

بهره‌های این کتاب
در علم طب و جراحی
و سایر صنایع
بسیار مفید است

بهره‌های این کتاب
در علم طب و جراحی
و سایر صنایع
بسیار مفید است

نمایند اول شاه بقای و بخت او
بدان سبب که در ایندگان چنین
ایا ز کوشه تیغ تو چسب خسته علو
تویی که پیش تو شیر زبان چنان باشد
خندک پرکش اندرگان که گاه کشا
چنان رود که در این سبب فصل خوان
بهرار شکر داری که هر کی پیشان
زمانه سیرت دریا نیب فرخ و توان
بر خشم رخ پستان سنان تشنگ
یک اشارت تو در زمان کشا
تویی که ز مخالف کنی نیز چنان
سنان خشم ترا که پستان صوفم
صدف چون دستخ نهدک از ترا
بدان امید که کرباج دشتت روی

زمانه کوه و افلاک خور و دریا
بشبه مردم رویدیحی چنین شرنک
ویا ز پای تخت تو خاک برودرنگ
که پیش شیر زبان دست بسته روبه
زمین ندارد در خور و سپید و سفید
گندگرا نه که درون چو نازکون رنگ
فزون ز دیو سپید و برتر از رنگ
سپید سیرت به تیر و شتری رنگ
بچهره دیو سپید اندر افکند رنگ
ز مند تا حد بلعنا روروم نایک رنگ
تویی که شهد معاوی کی بخشنه شکر
پستان بر روش آسمان بار و رنگ
فرود کهر از خلق او بجا خنک
شود چو کوه برتخ تو از غوازی رنگ

شهاب را بجان بر نفی چو چوبه تیر
زمانه مان بفلک بر سبیل هر جانم
اگر چه خاتم ملک سپهر سخن تورا
مگر که شاه ز بهر مکنین خاتم ملک
کن شما که گراین پای او بدست از
همیشه تا زود در سپهر چشمه شتاب

مواقف تو کند در سپه نمود ناز و طرب
مخالف تو کند در غنا خیر و عجب

بر من بد پروین نامی ماه نشان
سکفته سنبل او بر سپیل مشک افشان
سپیده سنبل آن قباب ترکتان
بهر دل بجز خوش و بهر ارجان بفتان
یکی زرنگ چنین یکی رشک خپان
سنبل دیدی پروین در آن سنبل بختان
ببرده خواستینان نور چشم و در حبت و
نهفته بچشم او در حقیق غیر سپهر
در پست کفنی بر پیش کاشته بی
بر بر سنبل مشکین او جسمی افشند
لب میانش تو کفنی شهاب بوئیل
شهاب دیدی جوزا بهر آن شهاب بد

بهره‌های این کتاب
در علم طب و جراحی
و سایر صنایع
بسیار مفید است

نهفته لاله گلگونت او تاب کند
 یکی رشک و زنجیر کی زنجیر و شبه
 پدید کرد شتریا و ما چون نبود
 ز بصر هر دو رخسار تافت چون تافت
 چه گفت گفت که گرامش دل تو
 بیار شده که نغمه و طغش فرو
 شجاع دولت پانیده بعد ملک حسن
 سخن برای بدش قصیده اندیش
 چو را ایض سخن کربک تفکر را
 کزین خواطر خود بگفتا می نیکو کوی
 سخن تمام کن پیش قناب و قوت
 کزین تغافل قدرت با قناب سرد
 عجب مدار که ان تهر سپهر این
 بدست بخت با اسپستان کند باز
 نموده ز کس شکیباز و زرم کمان
 یکی ز سو پس نسیرین کی زنجیر و بان
 سپهر نسیل سیراب و لو از زبان
 پدید کرد پس با زیر لاله پستان
 بر آتش دل خود جان پار و مردمان
 خدایگان ترا شتر یار و شاه جهان
 امیر شاه عجم میر غور و خجستان
 بنعم کردن نشوار و خواندش اسان
 غمان عقل فرو کید و بر کز افمران
 سرای مست و نطقهای چاکب ران
 بد و سپار و بگویش کیش میر بخوان
 که فخر و عار نما ز جیش دوران
 هزار بنده فروغ از قناب توان
 بیای قدرت ساز و ز ماه سازان

در کمال
 در کمال
 در کمال
 در کمال

در کمال
 در کمال

نمونه است ز آثار روی او پیرین
 ز بصر زخم جگر گوشه مخالف
 ز بیم خانه چون خیزران و شب و روز
 بنام خمش روبرو ماه در کپند
 ای اسپهر منبر راستان پستانیا
 منبر طبع تو جوید بستر می غنا
 ز طبع و خشم تو آب روان تیرین
 دو نامید فلک روز و اوقات
 سرشک خشم ترا که صفت کند بد
 عجب نماند اگر ز زنجیر خیش تو
 بر غم ابر بهی موج دپت فرخ تو
 چنان شوی تو ازین پس که ابر زنده
 اگر سپهر روان باستان جنگ کند
 خدایگانان مندر خنده و مبارک با
 نشانه است ز اجزای قدر و کرامت
 بر منبر تیر کند اردو با سپهرندان
 چو خیزران بود اندر تن حد و سحر
 ز شیر تخته و سپا حد ز پل کردن
 و یا بختان خرد را طابع و ارکان
 خرد برای تو کیسر و بدر می همان
 ز لفظ و حسم تو خاک کران بادوان
 دو چاکرند فرو فی تن و بزرگی جان
 شود دبان صدف جایی اشین سگان
 نگار کیسر دو دنیا کرد و داندگان
 بیا دی کل سوری بر آرد زین پستان
 مدح و پست تو باشد با بر در باران
 ز جنت توزه ساز و ز خایستان
 خجسته طلعت خسرو برادر سلطان

در کمال
 در کمال

سرای برده میری و نوبت ^{خلق} انبیا
 ندیر پاید که شاه سازد ازنی تو
 نشکاه تو باشد بشرق و بلعنا
 صیل اسب تو کیرد نوای ایمن
 فسار مرکب سازی قهر برای
 سچم شیر بر بندوی و پست شیر
 ایامعانی رحمت بلندترین
 حدیث شاعر عالی بود قصاید
 بران حدیث که بر لفظ شاعران
 خدایگان من شنیده نقای توام
 بجان تو که زان الفاظ خود مرع تو
 همیشه تا نبود با جفت خاک نشند

ترا سپد که نمر اهنیت بصد خدا
 سرای پرده زخورشید و نوبت
 شکارگاه تو باشد بغرب و عیان
 فروغ چستر تو یابد هوای کستان
 پلا پس اخر سازی بجنگ خیه خان
 بریشک پل کونی دو تالی پل دان
 ویاسنایل جودت رونده ترکان
 قضا و فال بحسب سبندند جان
 ز روزگار پانی مثال اوبعیان
 بجای دین بقای تو خواهی زین
 مشاطه وار کنم پر نکارده دیوان
 همیشه تا نشود آب شکل کوه کران

بقا و عز و خداوندی تو دایم باد
 ز تیرنج شده قدحنت چو کمان

در این شعر
 کوه کران
 تیرنج

ابریسماپی اگر سیما ب ریزد بکر
 و ز سر ما بدان قارون شام شد
 در سپاه و خشک شد با دام زری
 کوسا ششتری پوشش رحمت
 و درختان همچو جاذ کون
 اب انکون در شش چون تخت سیما
 و رتاک کستان چون پای طاوسان
 اب کونی پال خورده پستندام
 عالمی اندر نیج فرو این تواند
 باد خوار ز می چو سیکین ل شک
 از تغییر رخ چندان اند منت چنا
 تحت سقلا طون کشاید بر قاری
 سو سپن زا در عارض سار اندیم

دو و سپیما ساز که نگاه نماید اثر
 باز کند در مرآت قارون رقا و ریه
 چون بچیند لشکر نور و ز کرد و ز
 زان چو صل حاصل است طاه و
 خلعت فردوسی استان او خواهد
 کونیا قوت در وی و د کرد و شتر
 نامم از مای پی اندر کشد طا و سپ
 زان پاساید بهره کام خنی و کند
 کر منستان بسته است از عالم این
 دست پر شمار دارد استین پر نشتر
 کر سپاه بلبل اید بر سر کون نقر
 فرش بوقلمون نماید با و مشکین
 یاسمین در در آینه بر بند در زر

ابریسماپی
 کوه کران
 تیرنج

در این شعر
 کوه کران
 تیرنج
 در این شعر
 کوه کران
 تیرنج
 در این شعر
 کوه کران
 تیرنج

برقی رالاکه زاری وی بنماید سیر
 بر فرزند پیکوش از بوستان سین
 بادغبه پاش کرد و در آن غنچه
 از لب بر جویباری ز تهیابی جدا
 باغبان پستی سپهری کشته پرا بر نام
 عود و غنچه دهنه سازد باو شکیب دوز
 دشت طوطی کفایت باداعت نکاش
 غرقه کرد باد آن بر پستاک کلبنی
 میز میران شاه بن قاور جغری
 ان کریم با توان چهره پت برد با
 که چینه کوسیرنی را بر خرد باشد بنا
 که نجواب خود نبودی سپکر او نایز
 سمت عایش بنداری اثر دهرسی
 جو دحاتم را در حساب روم خوانم می

میران شاه بن قاور جغری
 ان کریم با توان چهره پت برد با
 که چینه کوسیرنی را بر خرد باشد بنا
 که نجواب خود نبودی سپکر او نایز
 سمت عایش بنداری اثر دهرسی
 جو دحاتم را در حساب روم خوانم می

کلی رازند باقی کشک بر کیر و بیر
 بر سر رکابستان زرد کلین پین
 شاخ نیا پوش کرد و در آن میا
 زیر هر شاخ در تنجی مجلسی پستی ذکر
 دشت تمانی پستی کشته تی دیوار
 در و میا بر شاخ نذرک باران اشتر
 عاشقان در حدیث از دچو طوطی را
 بر مثال خوطر مداح میسند ز کمر
 در حجب ان ولت ارکان سپهر ادحو
 ان جو اذ پزیران پشاه ان مکر
 سیرت آموز در خرد خلق ان کوسیر
 از ملاکت حکم کردند می را و را بر شبر
 چون حامی پستجاب نذر قضا و آرز
 رفتن لفظ تحقیق نیت جاری در شبر

جو دور امن چشم سپهری چشم
 که چه در هر نیک بد پرور باشد ز کار
 که بیا دهم لوه صورت بسک کنی
 قدر او در سخن با افسان کفاس
 ای در سیت رازبان وی سحابت
 ای پستوده چون نیانت می کرانجی
 ای مبارک چون علوم ای تحقیق چون
 ای حیا را چه عثمان می شجاعت علم
 ای نموداری نیک لفظ وفاق کوش
 اندر افضت می که باشد و صفت نوازه
 از بسی علام کرد ان پشه کرد دوز
 هر سپر کور ایدر پرورد باشد کجا
 تم نیکو چشم مرد از شرم هم کو بیرون
 بر که گاه سواران بگذراند چغت تو

یکت عیان نزدیک من فاضله است
 روز کار از زاری و خواهد سپهری
 پیکان از یاد مهرش جان پذیرد
 اسپان از یر دیدم قدر او را
 ای لطافت را روان ای شجاعت
 ای سپکی چون هدایت می نجوی
 وی پستوده چون خاوت می تا یون
 وی نیانت را چو بگر ای صلابت
 وی نشان از می بجز و خلاف کوشتر
 از رسان سینه خطی روانها و خط
 جانور کرد در شیران نذر و با جان
 که بکشتن دست باید پست بازو باید
 خون چنان راند که در شیشه نگر
 هر خدی کنان بهجا بر کشیدی انگر

کلی رازند باقی کشک بر کیر و بیر
 بر سر رکابستان زرد کلین پین
 شاخ نیا پوش کرد و در آن میا
 زیر هر شاخ در تنجی مجلسی پستی ذکر
 دشت تمانی پستی کشته تی دیوار
 در و میا بر شاخ نذرک باران اشتر
 عاشقان در حدیث از دچو طوطی را
 بر مثال خوطر مداح میسند ز کمر
 در حجب ان ولت ارکان سپهر ادحو
 ان جو اذ پزیران پشاه ان مکر
 سیرت آموز در خرد خلق ان کوسیر
 از ملاکت حکم کردند می را و را بر شبر
 چون حامی پستجاب نذر قضا و آرز
 رفتن لفظ تحقیق نیت جاری در شبر

چون سزا نذر این بیخیمت ترا
در سخاوت فانی در نوایش رکاب
کمترین شرحی که در نوعی در یاد لفظ تو
چون توانی را بنام تو بنظم اندکشم
انگسی جوید ترا کجاست خواهد جام
گاه ز شایسته ماند عقل اندر بارخ
عجب گین کرد از خلق تو کفرت در راه
از غریب ز غرور مجلس لفظی
ای حسله و ندی که بر کبر و همی چاکری
خدمت پیش قبل من بنده زین بجز
تا همی کرد در زمان تاجسی پادین
کامران کامیاب شادری شادباش

چشم و نور و روز و سال نوت فرخنده باد
سال ما بهت روز روز یکدیگر فرخنده

تاجسی پادین

بار دیگر بر پستان کلین بی برک باز
گاه میان زینت رود در کنار بوستان
غنج سپاس ز باغ بار کلین از غیاورد
دست سپوسن نقره پاکیزه اردو میشد
درع قطران حلقه از دریا بسین
سکری اجنسم نهاد از لاله بنیادینک
از دنان لاله چون پروان را فکد کشت
خرمن مرجان و دنیا هر کجا چشم اکلنی
از بنفشه مشکبوی را که لولونیسب
اب دریا دکاپستان ایشی از فرخنت
که برابر جسم ریجان کشت ایشی طوط
بوستان از چشم ابرو پست با و ایدین
دست شاخ از گل نقش چون م طاووس
از شمیم باد دارد چشم پر غنچه درین

افسر زین بر آورده ابرم و ارید بار
گاه مرجان زیوراد بر عروسین مرغ
لاک سپاس ز کوه را پرشته از شکوفه
کوشش کلین لولونیا پخته اردو کوشا
برک مرجان کوب از خار بار بار و
رایتی خورشید مکر کل برون اردو
برکس از دل شمع سوزان بسوزد
بر شکفت از چمن بایزد میدست از خفا
قطره ساز چشم عاشق حلقه کیر نیست
ابرو دود لاله اسکر کلس غی کلس
طرفه کز ریجان حی ایش فرزند نوبها
حلقه دارد در سقا تو نقش دارد در کجا
روی اب از زلاله پر کوب چو شیب سقا
وز سرسنگ ابر دارد لاله لولونیا

تاجسی پادین

تاجسی پادین

خوید ستره حنجره و کلوی نذری
 مفرطت این دولت عالی ملک
 معدن چنان بچیدن محمد کرکوش
 پیش طلس کوه خاک و پیش چو شمشیر
 چون گمان پیش عقین چون بزم عشق
 پیش از آثار خشم هر جای باید گذر
 این چو ز رشادی فراید در روان
 ستم او در هفتان ختم او در دیده
 آنکه بوسید دست او بر کز نباشد شکسته
 اقبال از سر نه پوستی پای تهن
 عار او در جان زان فخری که بر این است
 کی شمار اختران اندر خندن ملک
 دست دریا موج او دارد یکی در زمین
 آب سیری خاک جنبی مرغ پانی مارو

تخری اطمینان پاک خواهد داد پست
 مرکز ملت طبع ملک فرخ شیریا
 مایه تدبیر بر خیر و چو از دیبا بجا
 پیش خشم باد برق پیش طبع نور با
 چون خطا پیش صوب چون بد پیش وفا
 نانش از کردار خویش هر جای که کند
 وان چوی پهنوشی از درد مانع هویش
 ز خشم در چنگال شیر و نه در دندان
 و آنچه جوید سود و هرگز نباشد سوگوار
 از فلک کردی از خاک درم زیز عیار
 هیچکس نشیند فخری را کزان از عدا
 چون نداند بر زمین بگردن چو کشته
 کرده را بر بنخا دل بر ز در شا هوا
 زرنانی سیم شکی در فانی مشکبار

تخری اطمینان پاک خواهد داد پست
 مرکز ملت طبع ملک فرخ شیریا
 مایه تدبیر بر خیر و چو از دیبا بجا
 پیش خشم باد برق پیش طبع نور با
 چون خطا پیش صوب چون بد پیش وفا
 نانش از کردار خویش هر جای که کند
 وان چوی پهنوشی از درد مانع هویش
 ز خشم در چنگال شیر و نه در دندان
 و آنچه جوید سود و هرگز نباشد سوگوار
 از فلک کردی از خاک درم زیز عیار
 هیچکس نشیند فخری را کزان از عدا
 چون نداند بر زمین بگردن چو کشته
 کرده را بر بنخا دل بر ز در شا هوا
 زرنانی سیم شکی در فانی مشکبار

چون نیمه عاق سلیمان نذر خرد دارد کرد
 در نمایش ز نغمه دارد و بر سیم نام
 پی نمان در پیش روی سردوانی چون
 پیش خرد ز نامی بی حسد و معنی شود
 نوک او همنس کام قرن با در آلتین کند
 آب کردش هر کجی که چایکی همنس کام نک
 سیراب و آتش ماهی مار زوی کند
 خورده موی زان چشم پهن و کی ستم
 آب باوی در تاب خاک باوی در
 کاه بودن کاه روشن کا جتنی کاهت
 ای خداوندی که دولت را کو کردی نایک
 ای ببردستی که در اندیشه پایش دست
 اختیار است جوده خواستد بخیل خیر
 کر کردی سپنج پند دست کو هر با تو

چون عای پستجا نذر قضا دارد
 در گذارشن شکست سپوده دارد و شکست
 روی زرد چشمه کریان سر کونان
 پروان جنبش نمانی پنهان با چ کندا
 سیران ایسی که خاک از نعل او کیر و ویشا
 نعل سخت از خاک نرم نکلید زجا
 زرف رود و سپن شبت سده و شکست
 تیر کوشش دور پنهان نورد و راهوا
 صرخ باوی و سپر و دوبر باوی در شکار
 کند دست شد تیر رام و نرم و ملل خوا
 وی سرفرازی که دانش او مانندی یادگا
 وی بجز کاهی که در امید کنی کامکا
 زین مکتور کن بند حکم حیر و اختیار
 مرزبان لفظ جشش نمانی هر کجکا

تخری اطمینان پاک خواهد داد پست
 مرکز ملت طبع ملک فرخ شیریا
 مایه تدبیر بر خیر و چو از دیبا بجا
 پیش خشم باد برق پیش طبع نور با
 چون خطا پیش صوب چون بد پیش وفا
 نانش از کردار خویش هر جای که کند
 وان چوی پهنوشی از درد مانع هویش
 ز خشم در چنگال شیر و نه در دندان
 و آنچه جوید سود و هرگز نباشد سوگوار
 از فلک کردی از خاک درم زیز عیار
 هیچکس نشیند فخری را کزان از عدا
 چون نداند بر زمین بگردن چو کشته
 کرده را بر بنخا دل بر ز در شا هوا
 زرنانی سیم شکی در فانی مشکبار

دشمنت را روز محنت یا و کار دوست خشم چون بر اسپ از تو کز صریح گنگ تو خاک ناپساید چو چرخ را خاک را کوفی بر روز دشمن پست زیر پای تو تخت بلند گر بود خاک کران از سبک طبع بود مایه خاک کران را این پیرایه سبک دست تدبیرت را خداوند اعوان چون بطبع اندر مر و دست چون تیر از پی دوری چون خانه مشک افشان زخم کز زوب تیغ از ابروی بکشد بر کدازد رای تو بر ملک را بی کز تیغ کز نه عقلی چون دیداری ز کجی راستی از نینب کلک آتش رنگ صریح تو از ضمیر روشن تو تیره جان دشمنت	زان سبب کاین روز بجز باشد یا و کار کردش خورد و استخوان در تن تو کج گنگ سرخ نشتا بد چو خاک را چرخ را کوفی مد سریشیای نخت اندر بندیه ای ور بود چرخ سبک از کران علم تو با جرم کرده ن سپیک این بچر دست بیس نو این زیوری دست خود چون بغر اندر سماع و چون کج اند از فصاحت کوفی اندر خانه ای و جان بر بند و سر پستان این درگاه سهم است تیغ دارد زخم کز ز کار و سپا ور نه جانی چون کنی نهان و آتش کجا اب کرده و کوهر اندر روی تیغ آید ساعتی باشد که سید دره بچو پنهان
---	--

از نینب کلک

ای خداوند خداوندان یاد درج چون بیار در بفرستگرت قطره بر روی خدمتی سپازم کجا مردم خداوندان تا عجب از شاخ مر جان لاله بنمایا	دیسر با فم بجان اندر همی بی بود در معنی بر کشم ملح ترا غواص خون کند وقت سخن اندیشه را در تا خزان از عقد تو و دانه رویانند
با چشم حسدت را کفنده پی خرا با دروی هاجست باغ شکسته بی	
بهار تان ز سر تان کرده لاله پستان جان جوان شد و ما پیمو او جوانیم بشاکامی امروزه او خویش بده نه کار کج بجهت آن تو را پست خوانی کرد ز زنتن سلطان خیر کجی نه پند پس هر اشرب کران که عاقبت میشتی مرا بوقت گل از باده صبر شرمانی کدام روز بشادی گذاره خواهد کرد	برنگ لاله می از بار لاله رویان می جوان بجان ده درین بجهت جوان کجا کسیکه بفرود پذیرد از تو سخنان چگونه راست کنی چون کج است کار جهان حکیم طالع عالم نمید بدین سپر طان اگر شرب سبک نوشتم از شرب کران کراتوان بود اندر چشمن نهان چون کسیکه او بهار چمن زید پستان

این
بهار تان ز سر تان کرده لاله پستان
جان جوان شد و ما پیمو او جوانیم
بشاکامی امروزه او خویش بده
نه کار کج بجهت آن تو را پست خوانی کرد
ز زنتن سلطان خیر کجی نه پند پس
هر اشرب کران که عاقبت میشتی
مرا بوقت گل از باده صبر شرمانی
کدام روز بشادی گذاره خواهد کرد

زرشخ زرد هسی سر بزون کز مینیا
 پراز سنان بود ات خوش نیوف
 بی بخشد و نو بوسنره بر لاله
 زبس که کور کنون کت پید لاله
 کل ز نیم صبا کرد پر کل دهن
 بیان خالیه دانی است لاله یا توین
 کرا از مرد و یا تو است تاج شایان
 ز بس که رکت بکسا برک لاله خور
 شاکتای کل کنون درخت فود
 منکل است و منقش چمن بدو عقیق
 سپیاه میغ زمان زمان بیارید
 کان بری که مر او راز جوهره
 بامی ولت سلطان جمالین خدا
 ابوالمظفر تیران شسته انکه در که او
 زسک خان هسی سر بزون کز مینیا
 پراز نر اوت لعل است روی لایسا
 بی بگرد خوش خوش بلاله بر باران
 ز فر دین و تحقیقین کند لب دندان
 کل از شراب هوا کرد پر شرابان
 بیان خالیه اندر میسان غالیه دان
 کنون ز جامه در او خلیت خار پستان
 چو برک لاله کند رکت شیر در پستان
 ز صوت اوق بر و صد هزار کون زبان
 معطر است و بنجر هوا امشک بر بیان
 کند حکایت هر ساعتی ز صد طوفان
 کفایر اجل شهیار در افشان
 که یا ورنه در هسم خدای هم سلطان
 بی کواش زند بر بندگی کیوان

زرشخ زرد هسی سر بزون کز مینیا
 پراز سنان بود ات خوش نیوف
 بی بخشد و نو بوسنره بر لاله
 زبس که کور کنون کت پید لاله
 کل ز نیم صبا کرد پر کل دهن
 بیان خالیه دانی است لاله یا توین
 کرا از مرد و یا تو است تاج شایان
 ز بس که رکت بکسا برک لاله خور
 شاکتای کل کنون درخت فود
 منکل است و منقش چمن بدو عقیق
 سپیاه میغ زمان زمان بیارید
 کان بری که مر او راز جوهره
 بامی ولت سلطان جمالین خدا
 ابوالمظفر تیران شسته انکه در که او

قروح مجخت ز سیاهی تخت و پدا
 ز قیمت ازلی روزگار دولت او
 اید مقدم فخرای بزرگ زاده عصر
 رسوم تو هم به فخر است لفظ و
 هکت نه تو خوشید در هر کله لوی
 امان جوانی نه و بخت تیت
 توان فرشته خوبی که لفظ فرح
 هزار کار بگردار تیر است شود
 دکا طبع تو کوی که لوح محفوظ است
 بهر بنر خنده ای که جهان کند
 ز بس بود که در طالع تو چرخ شد
 بیکند بد ز قران پستان کجان
 نکره کاری برت تر ز تن تو خور
 چو غم قسمت قضا کرد بو دکان
 طلسم جاهه بزیر کین او پنهان
 زیادتی بکالند وین نقصان
 ایامیجه همی خلاصه پستان
 دماغ تو به عقل است و شخص تو به جان
 هکت کنایت تو خورشید جو دود
 بخرمی چو جوانی بعافیت چو مان
 ز راستی ز رخت چو دان فرح
 بهر انگی که نرشت تو هم کز کجان
 که ذره بود جان اندر و نسیان
 از چو بران خواهی تو با شین پان
 بنویز چرخ چستان کل نار زد و
 سعادت تو موثر تر از زهر اقران
 نه روز کاری ازت حکم سودن
 چو غم قسمت قضا کرد بو دکان

صواب رای تو هرگز نید روی خطا مستعد تر چون سپهر خود در یک پیش قدم تو بسیار با بود اندک اگر بگوشد با جنسرت ملک دردم ملکت خون نشا پس درک دیگر نه از موانق تو راپت تر شود خرد تو همی و بفعل تو صفای بلفظ و مفصل تو ناز همی در دم زیر کی چه پستان شن تر چشم هزار کار ز فر و بسته و ز تو یک پر ن برت و دادی و نیتی ملت ند بر زمین چه تو نبود پس کرمی هر روانی و تیرنی طبع لفظ مثال طبع چو کان آمد سخن گوید	یقین جو تو هرگز نیافت راه گمان منتهی تر چون زمانه سپهر جو بهر بخت تو دشوار با شود اسان وگر بپند پیکان تو هرگز بران هر برنی نشا پس بدین درازگان نه از مخالف تو دور تر شود خدان روان خیری الفاظ تو بلفظ دران بباید پست تو ناز همی در دم ز پر ولی چه قلم پیش دست تو چنان نه از عالم شفقه و ز تو یک فرمان در هدایت و عقلی و نیتی ایمان نه در که چه تو بجانست صورتی از ان پس که بدم لفظ تیر طبع اگر زگان بخندش با نذرگان
---	--

کتاب
تاریخ
تاریخ
تاریخ

اگر سخای تو کرد به بن سوخته بنام منسخ تو قصه تمام کنم دلیل قوت طبع مرا ازین سخن کسیکه راه گشاید ز سخن چمن اند همیشه تا نه خزان پت در با چمن	زمن کشته شود دست شعی شد که تا بجز معاینه ازود بندستان پس ان کتاب که من گفته ام بخوا چو راه راپت بود جادوی گمان همیشه تا نه بهار است در خزان
خران صاحب است مباد بجز که بهما بجا رجا پس بخت مباد بجز که خزان	
مگر که ز بهره و ماه است روی از نوره سعادت کی که همی در روان شایع اگر چه در نسب آدم افتاب نبود بشکل ما رو بر مکت ز فر و پستین چرا انحصار دو زلف تو بر زلف کراهات در او جست عارض تو بتا سکفت نیت کران لفتک تو کوتاه	که ما سعادت زهره است با طراوت طراوتی که همی بر خرد به بند راه تو افتاب لے و هست پستان ترا خراک سیاه زلف خط سیرت ای بخت اگر از زلف تو در دو چشم ما رتاب چرا دو زلف تو بروی و شب تو کراهات در او ج تو کرد شب کوتاه

عظا پست زیند و دانی که آن بر عطا که فراخ روی مار نافع و برکت است چو اقباب در شان چون خرد و لا خیال هست تو باج تارک جوز است مگر دعای تو اندان نزول قصا است سیاست سخن تو سیاست دریا است هر آنچه چرخ ضلال در این پیشان بود نه او هاده ز خشم تو بر تو انداخت با عقدا دشمنی که مستجاب است خرد پروه شایسته که پایه تو جای است سکفت نیست که در هر سری که سوا و کر نه طوطی و شاکر که چو آدمی گویا است ز بار وجود که فال مرتبت پدید است ز روی عقل بر نیکی زبانه تو جدا است	فرزیش سخن نخته بدیع ترا بگاہ مگدلی نمکسار پیرون است بلند نام تو ای روشن افشاخ فروغ رای تو از نور جرم خورشید است قصا بحسب دعای تو تر خلق اند بر برف دریایانی همی که جویلا ز رخ و شایخ بکندی بجز نصیرت نه بر کشیده جاوه تو پست باید شد تو مستجاب دعای و هر که برکت اگر بر بچرخدی چای سخن کویلا و کر کسی بسرخود سگ فروریزد سخن بدانش کونیده پاکیکه سیزد و کر چه خند چو بار سپید صید کند اگر بشکل و بصورت عدوت بچون
--	--

عظا پست

عظا پست

عظا پست

بلی کیا و زهر در برکت یکدگر کند یکی بتسلح شهان دشتانده شرفت بزرگواران ما طسرتو دیرت من ز سپهر فوغی بازار شعر خوط من چو چو ایتسار بود خاطر من سخن باید همیشه تا بگدانی بوانه جنس منی است	اگر چه قدر زهر در جنس قدر یک است یکی بکام پستور اندرون بجز حرا نه بر مثال طرقتو جاعت شعرت از آنچه بود بنفین زود و ز فرود بجا بدان مثال که خواهنده در تو گدا همیشه تا بختیقت زمین نجس است
بقا با دو مباد و ججتان کنی تو از آنکه پستت دین ای چون بولغا	
بفرخی و سعادت بخواه جام بر زرکت منبع و بر برگ مشکوفه نیدی بشاخ سو پسین بازگ تیرب شدیدی چو دست مردم خوانم دست با و صبا سکندر است صبا کر میان تاریکی چو تر شود گل باغ از کلاب دین	که باز باغ برید از پزند سیر نیاب زمین جو اصل پوشید و آسمان سجا ز برک کلین تا ملک غریب که عرا بیایع کو هر روشن بد ز تیره سما بجد روشنی آورد کو هر نیاب کل شکفته برون رود از زندقا

عظا پست

عظا پست

عظا پست

عظا پست

اگر کلاب ز کل ساختن نیست عجب
 بهار ابر سپید فام و شد چیده
 اگر زمره صحرا نه نورداد بد
 سگفت نیت که از برف لاله ساین
 مکان بی که ز کل ارغوان خجالت
 برکت عجب بایست شاخ او بدست
 بقوت کل نسیرن زمین باغ اکنون
 ابو الحسن علی ابن محمد که بدو
 خدایکافی اراده که سیرت او
 کرباب بر کبر و صدف بنام عدو
 و را بسجود بر نور جان فسلطون
 هزار عنصری دیگر عیال از او
 و کرد عدوی می ندرود چشم ^{شیر}
 ایام عیدی کا عدا می توپشند و ^{شیر}

شمع دین آن کیمیا می ز کرد
 ز دست و طبع تو عین سخا و بهمت را
 بهی سخا و فعال ترا بلفظ فصیح
 پستان عدوی تو رسمیت تو
 توان کسی که ز بهر کراف بخشد
 مخالف تو ترا با خود ارقا پس کند
 که نداند که اندر فلک می سازد
 تو که بهمت خود چرخ را خطا کنی
 کراف انم بادولت تو کشتین ^{کشتین}
 خدایکا ناجان می و طبع ره می
 سگفت نیت که چاکر عروس ترا
 نه بنده کرده که تا شیره خدمت کرده
 اثر کند فلک اری کجا پدید بود
 مزج خویش تو کوئی می نه من کویم

کجا خیال کف تو بر بند آمدن خوا
 سبب نهاد تو کوئی سبب استباب
 مدح خواندنا بسته نطفه در صلا
 کداز کرد و او را لقب نهند شهاب
 ز رسم حنلق همی کم کنی رسوم با
 همی بقوت دریا نهند بخا بر سر آب
 ز خاک سم پستور تو مشتری محراب
 زبان چه دهم ترا ز چرخ جوا
 کراف نیت بریدن روح غی کبان ^{کاف نیت}
 ز خلق عالم دارد مبدت تو شبنا
 بزیر سخن را پست در مریاب
 که در معانی لفظش خرد کند اسباب
 تمام فلک از رسم در بخ و صطرا
 زمانیا بد تصویر روی ذی آلابا

همیشه تا در پشت ویال شبر	همیشه تا کند صعوه پروبال عقاب
هزار پسال بان در مراد تو پیشین	
موافقان بنیسم و مخالفان بجدا	

ز تاب حلقه پرتاب برینیلین	بنا حلقه بچشتان کنار عهدین
چه غنبری که متعلق بکفاده اولم بلا	چو حلقه که معینر نموده اصل شن
کسی نافر شکست ماه را گزینر	کهی برک بنفشه پت لاله را نضر
مرا ز آتش و یا قوت عارض و لبه	شن است جرع باب فسرده استین
بر غم خسته دلم یک زمان جدا نشود	دبان از سر زلف زلف و زدن
ز رشک هر دو هوسی جان دل برآ	و گر چه عاشق این هر دو ام بجان بین
بهار نقش سپهر جمال او دارد	شی ز خوشه بنیل هعی برک سمن
مهی بریر شب مشکبوی نور فزندی	شی بگردید سیم رنگ سایه سمن
خیال روی می اندر سواد دیده من	تی شده است کجان است پیش چو سمن
ز بس که خون بر ایام بناخن زهرگان	ز روی نخن من برده هوسی دین
لکن ز روی من ز عطران سوخته	چو دست شوی ز دستم فرو شود بکن

در کمال

همان چهره ترا از چمن چرخه آمد	کجاست تبریک زان در زمین زمین
ز عقد تو لودندان برک لاله زان	ز شاخ بنیل کیسور پاک تفره دین
مرا ز لوتو تو جسع کشت مروید	مرا ز لاله تو شبلمه شد سو پسین
مرا ز پنبیل تو مال کشت سرهوی	مرا ز فتره تو کشت ز سبک تن
ایا فرشته تیغ جفا ز بد عمدی	بزن که ز خشم ترا صبر من این پیشین
در بیگانه سخن و لغیب رنگیت	تخت روز بد عمدت نبرد من
اگر تو تیر جفا را دلم نشانه کنی	بیجان خوابه فاضل نکویت کنن
ملکم میداوا تقاسم اگه شهر حین	ز قدر او فطاک بر همی کشد کین
بشته سیرت او را زمانه برارگان	نهاد بهمت او را سپهر بر گردن
اگر غریب عقلی ز زخم کفرت او	بگره پیکر خود پرده بند از جوشن
خداک کفرت او پیکر غریب را	کند نغیره و پکان چو جسم پروین
چو کرم خواهد کشتن ز خشم پنداری	که مغر کرد در استخوان و روین
اگر ایمنه در بنگرد مخالف او	خیال رویش خیزد پیش او دشمن
ز بس تو ان بلند می هوسی نکلر را	ساز شود اندر سپهر جان و شمن

در کمال

ایا کزید و خصالی که بردباریست	زیر طبع تو یزدان پدید کرد وطن
ز طبع و لفظ تو در سپید در دریا	ز دست ملکات تو یا قوت سخن در معدن
که گفت اندیا قوت زیر آتش تیز	حکمت بود چو جوار ز بر فرب و پهن
اگر باش طبع تو در شیا قوت	ز نعلکی زمینش برون جدر خون
از دل خویش بود پرست خیمت از جا	ز بنی نای شوان بست دره را بر پهن
زیر خاک درون شاخ زعفران کرد	ز بهر عشرت تو ما تیر کون کزین
که چه یاید ابریشی پست کفر و صلال	بنور رای تو دین دار کرد اهریمن
ز بهر زخم بلا برین مخالف تو	پس کج کور بود تا رو بود پیراهن
ز بس بلا که سلب برش بخش داده بود	بروزم که رو صیت کند ترک کفن
نخست خانه تو تا حسین در شین	چو ز رسا ده شده است از برای تعین
که تو نیست که بر چنگ و غلب شایین	ز راه دین بر آغز در آن کند ازین
سرسنگ سخن شود در کس چشم ضد	کیا به بنز شود در میان در عدن
ز روی روز شود در دهان شیکین	بدین عجب سر سارا بر آرد از کین
ز ریت او چه مشک از دهان با فرب	بسیم سوخته فحوش کرد پیرهن

بگویند که این شعر در وصف حضرت علی است
 و در وصف ائمه اطهار است

ز ز زمین زو انشال ز روح پنا	ز قدر خویش نادر و خیر که چن پند
بعقد لولوزویان بر گرفت این	عجب تر آنچه چو این بدوش و بر دی
که جان جمل ز شخص همی کند شیون	بار زین مذنبوک سپهر بلبلان
بیان لفظ ز انجسم همی کند گلشن	بدست اندر کفشی که قرص خورشید است
که سیرت تو کران کرد بارین من	ایا سپهر زری که چه عذر دانه است
دل گشاده ز اندیشه های سخن	که م زمانه تھی داد پست پروم
اگر زمانه شود شد کفر تو سپن	کند بستر از م تر ز موم شود
سخن شناس شناسد بهار و سخن	سخن شناسدانی که من چه کفیم
همیشه تا مدد لولو از کنا چسپن	همیشه تا بود لاله در میان صد
بکام ز می و شاه دینان خرمش ولی بنا بر شادی عیدینج و سخن	
عید مبارک آمد و بر بست روزگار	ز اکونیه پست بار که پر است پار
چون طبع روزده دار که آه که زمان	میل شراب دار کند طبع روزده
بی شک بطبع عید خوش آمدش از آنکه او	در با و کل مناید و در خاک لاله را

در وقت سخن

در وقت سخن

در دست از پستان در چشم از زلف	در طبع از سخاوت در شعر از بجا
لی نوبهار پندار و دین طرب	در باغ جام تان گل سزخ کا مکار
بر پشت لاله کار در بر رخ زلف زلف	در طبع اشک در بر سوز زلف
با دهبهار چون که ازین پس بزلف	سحر ای نوبهار نماید چو قند با
زلف نقشه تاب در اردوستان	رخسار لاله رنگ بر اردوستان
که میوه می برد در اردوستان	که زار ز مرغ بنالده مرغزار
مرجان سزخ لاله برون اردوستان	میانما در کعب برون اردوستان
در بوستان نند بھر حاجی مجلسی	چون طبع عشق پرورد چون جان
خلطان میان توده گل عاشقان	از غم گناه کرده و معشوق در گناه
که لب بسوی داده که دست بسوی جام	که گوش بسوی مطرب که چشم بسوی جام
دائم که نوبهار چشمن است پیش این	با بھر بار بھر ه ندم ز نوبهار
خود کام و بردبار ولی دارم اعجاب	فریاد و جو را زین دل خود کام بردبار
صد بار گفتن که چه کار تو نیست عشق	ن بازجوی ز خست پر داز و سرخا
امروز هر پشتر را دمی زدیم	و اسال عشق تیر زرد سهر سنی پا

این عشقهای عشق شکست ره فرود کند	ای دل بعا شتی چه شستی غنا کیش
تا کی غزل مدح سحر سحر وان بیار	تا کی سوا حدیث در سیکوان میر
کوار کزین ولست دین کرد و آهنگ	زیا بهام دولت فرخ جمالین
میرد سی و خرد می طرب فرامی نامدا	میران شد این تا و زون چن روی کرد
بر خشم و حلم او پست بد و نیکو امد	بر طبع و رای او پست کم و پیش را کند
در رای او بر است در طبع او وفا	در خشم او سیاست در غفو او امد
دی قنات چاکر روی تو روز با	ای روزگار بنی رای تو روز غم
تا برغان چسکو کنی دست پتو	از جود پست تو عجب اید هر حسی
تیر تو ریح کن کنکره بردار و ز حصا	کز تو بند تا به بشکاید از گلک
الماس سرب چه در شبرکت راهوا	مانند تو سوار ندید ایت روز جنگ
گردان کار دین و شاهان کار	در دامن قنار نینب تو کم شوند
دون ستم نموند بد بخت خاکسار	مر دشمن ترا دو لقب داد پستان
بر اسپان زمین در کسپ از زغبان	ای سب نعل ارب تواند زین جنگ
در طبع جان سهرت خداوند سهرت	از بهر آنکه مار به سجد چو رجم تو

خشم تو کمان تو بر یکدگر کشید	پدل دو عاشقند همچو آن رسیده
در زنجیر کمان تو در دست تو بد	نیکان بدار فرستد بیا و کار
اگر افکند باد و سوار اشکند بعکس	تیغ تو نیز دو خدک تو در شکار
کرد و فکشی که با تو میدان و آن	برو عن گاه مرگ همد جان با شطاب
با نسیم خفت تو زینیب کند تو	از حلقه که بر اسپدل سوا
بر شعر چون بنام تو بندند قافیه	فارغ شود سخن بزجارات پستعا
گر عاکبتی تو بهوار و شنی بد	ارواح کشکان شود نذر هوا نکا
ای قاف گاه سعادت که جا	دوران آسمان چو تو نمود شهریا
در جشن روز عید می لعل فام خوا	بگذار درمرا چو سن چین صد نرا
زان می پستان کجا شود ز رنگ	باد هوا خاک زمین لعل و بشکار
در طبع تو رنگ فروغ از رخود	دار و چپا رخ بر و نسبت چار
یا قوت کل فروغ و کل ارخوان	سجاده منبر و م جان لاله کار
قماح و بند تلخ و خوش اید بر خرد	تاسند و دار میک و بداید بهوشیا
با تاج باد ناصح تو بر سر ارتخت	باید باد و چاسد تو بر فرار دأ

عید شاداب درختی است که تاسان	از گل و مین او بوی همی بی و بر
بوی آن گل بطس از دچو خر دکار باغ	بران مین است از دچو خدا سوی جگر
زین گل و مین همان که همی آرد	زین گل و مین کپو کی که چو باشد
عید راست خوش خویش که فقیتم	مین گل و مین کپو کی که نه خواهیم
با بر ایم و بزاین نیز نسیم از شاه	شاه مایه نسا که برین است کمر
عید هر سال بر او در و بر اردا پمال	خلعت شاه زمین آن بک شمشک
ای تاید و بزرگی و سعادت یا	خلعت خرد و در یاد دل منسیدون
بخت چتر است کجا زینت بر یزد	گاه و اسپست و جا کر و سپر تیغ
ملک شرق بیا راست بدین بخت ترا	چون ترا دید بدین عنیت مردی خرد
زانکه در بزم پندار و کلاهی قبا	زانکه در زرم بر این تیغی و کمر
خواست تاسب تر این بود باد صبا	خواست تاساز ترا بوسه زند شمس
گر ملک بود مرد تو که اید بختی	امدان شاه کون اینچه بختی بر خد
ای که عشرت که تو بزم تو را فقیه رو	وی که کوشش تو روز تر این جگر
ای بهنگام سخاوت چو تابی خرد	وی بهنگام قساوت چو بسوزی

حرکات تو که بزم سپک و جوجم	لکنات تو که رزم کران کنگر
ای سوی شکر بدخواه شتابانستی	وی که حمله بدخواه درنگی لنگر
نیک دانی که بیگاست این نظم بی	دوش بر پای همی گفت شراب نیک
عذر من بن ازین نظم پسک یا یچو	تا شعر می شنم تا بن بفرود افر
تا نیاید بکده فصل رستان نیان	تا نیاید بکده ماه خیران اذر
بچنین شاد و دلفروز همی باشم لگام یک تن از شکر تو بر همه خصمان لنگر	
ایا از ملک زادگان فخر عالم	ترا در املاک عالم مسلم
نه در طالع دشمنان تو یک غم	نه اندر دل و ستان تو یک غم
همی پیش چشم من آید که گیتی	بگیری بجز سپاری بجایم
برج چو ارضی کنی هر عدورا	رک و پی در اندام افعی و افر
دم نای و نین تو چون براند	بداندیش ابر نیاید کی دم
وزان هندوی تیغ زهر آست تو	چو تیغ بفسر در عروق حدودم
ایا پادشاهی که گزین بودی	بخدمت چسبیدی بدو که تو

بچنین شاد و دلفروز همی باشم لگام
یک تن از شکر تو بر همه خصمان لنگر

پرستیدن خاک نعل توست	بود فخر ابای من تا بدم
بدین پاید تا شایم بر فرودی	بسی شادی دشمنان کرده ام
ازین پس خدمت مرا بنده	هر آنکس که یک پست کوید بعل
ز شادی از خرمی مست گشتم	که هرگز مبادی بخیرشاد و خرم
توان داشاهی که گزین بودی	زمین بوسه دادی ترا سیم نهم
توان شهر یاری که ارتع میر	فرو شد بر آورده ز آل رستم
که از خط تو فخر دلاست فریم	نه لانی است تا حق ز فخریت بزم
الانامه هر خانه باشد چو کعبه	الانامه هر چاه باشد چو زمزم
خصال تو با او نام تو با او	چو فرم منظر چو کعبه معظم
روان پاید است از آفت	باتش درون بچو فرزند بلغم
وزان خواب من بن نمی باید باید و کرمه و الله اعلم	
مباریکه و سعادت نمود روی شای	ازان مبارک مسعود تحفه ز آله
چه تحفه است کی فرخنده فرزندی	مواقفان اشادی فرمای اندوه گاه

بشیرای شاهی تمام کرده است ز بهر دوروی نسب شهر از زاده و شاه	ز بهر دوروی نسب شهر از زاده و شاه ز بهر دوروی نسب شهر از زاده و شاه
ز بهر دوروی نسب شهر از زاده و شاه ز بهر دوروی نسب شهر از زاده و شاه	ز بهر دوروی نسب شهر از زاده و شاه ز بهر دوروی نسب شهر از زاده و شاه
ز بهر دوروی نسب شهر از زاده و شاه ز بهر دوروی نسب شهر از زاده و شاه	ز بهر دوروی نسب شهر از زاده و شاه ز بهر دوروی نسب شهر از زاده و شاه
ز بهر دوروی نسب شهر از زاده و شاه ز بهر دوروی نسب شهر از زاده و شاه	ز بهر دوروی نسب شهر از زاده و شاه ز بهر دوروی نسب شهر از زاده و شاه

حوکل بخشد و پیروزان همه که بنویسند
بلاغت تو شکفت یک گل از چنانجا

چون چتر روزگوشه فروز بود کویا بر زده علامت عید ز شب شکار	چون چتر روزگوشه فروز بود کویا بر زده علامت عید ز شب شکار
هر کوی تهنیت عید از فلک در زیور شعاع بر آمد عروسی ار	هر کوی تهنیت عید از فلک در زیور شعاع بر آمد عروسی ار
چون بر فراخت عید علامت بدست نوروز در رسید علمای نوبار	چون بر فراخت عید علامت بدست نوروز در رسید علمای نوبار
با دصبا مقدمه بود ز سپاه گل لشکر هسی کشید هر کوه و هر شمار	با دصبا مقدمه بود ز سپاه گل لشکر هسی کشید هر کوه و هر شمار
چون گوشه علامت عید از فلک بدید اندیش در گرفت فرو شد با	چون گوشه علامت عید از فلک بدید اندیش در گرفت فرو شد با

بشیرای شاهی تمام کرده است
ز بهر دوروی نسب شهر از زاده و شاه

چون چتر روزگوشه فروز بود کویا
بر زده علامت عید ز شب شکار

تا فرخنده رایت نوروز در رسید ارگرد راه با علم و خیل بی شای	تا فرخنده رایت نوروز در رسید ارگرد راه با علم و خیل بی شای
با دصبا یاد و خدمت نمود و گفت کای جان لوز کام دل و سعد روزگار	با دصبا یاد و خدمت نمود و گفت کای جان لوز کام دل و سعد روزگار
اگر که عید جایون بند کیت در کوشش حج کرد ز زانده و کوشه	اگر که عید جایون بند کیت در کوشش حج کرد ز زانده و کوشه
که نه پیش لشکر او بر کند که نسیم هم جای شمشاد و هم پشم کار	که نه پیش لشکر او بر کند که نسیم هم جای شمشاد و هم پشم کار
نوروز ماه گفت مرا با خجسته عید شرطیت مهر پرور عهدیت است	نوروز ماه گفت مرا با خجسته عید شرطیت مهر پرور عهدیت است
زاید عینان تاب بدو بر پامتن نشین کوی و بشنو بر کرد و پانچ	زاید عینان تاب بدو بر پامتن نشین کوی و بشنو بر کرد و پانچ
ز اول زمین بویس شایان پیچ کای ای سعادت و فخرت اشیا	ز اول زمین بویس شایان پیچ کای ای سعادت و فخرت اشیا
بخرام سوی من که بهجس خرام تو بستم هزار قبه چو شیر و قندیا	بخرام سوی من که بهجس خرام تو بستم هزار قبه چو شیر و قندیا
با خجسته ای جا به دیبا می سوشتر با عقد های لوله دریا می رنگس	با خجسته ای جا به دیبا می سوشتر با عقد های لوله دریا می رنگس
بر کرد و در شبه کرده از پی کرده مرجان کرفته در لب ز رخا در قسم	بر کرد و در شبه کرده از پی کرده مرجان کرفته در لب ز رخا در قسم
مرجان کرفته در لب ز رخا در قسم برایاتان ز توده یا قوت شپرخ	مرجان کرفته در لب ز رخا در قسم برایاتان ز توده یا قوت شپرخ
وز بهر آنکه چون سوی صحر ابرون بود در سپید از فروریزد از دهن	وز بهر آنکه چون سوی صحر ابرون بود در سپید از فروریزد از دهن

سزده تهنیت
نشین کوی و بشنو
بر کرد و پانچ

بشیرای شاهی تمام کرده است
ز بهر دوروی نسب شهر از زاده و شاه

پچاوه حقه قشاذ بو پستان	پروزه حلقه برآوردن چوبی
هم چو پای پسخ برون ارد چمن	هم چو پای سبز برون آرد از چمن
سیاب چون بوزنر و ریزو زانو	شکوف چون عقیق برآوردن کوبسا
زنگار سیم و خام قشاذ ز بار و برک	کافور ز ریخته نماید برک و با
بر سپایه بر تو بجزا که بگذری	چتری زند بنفشه ز دیبای سبک
هم سرشته در دل سجاده بکنند	دست زمین ز بهر تو بر طرف مغز
از بجزا دحت تو زبان سازد عقیق	اندرون بان نخچه کل پسخ کامکا
زان پشتر که بر سر حر او فلک	خورشید تیغ بر کشد از تیغ کوبسا
بر خیز تا بجا و باین بدیکه	هر دو بجم رویم بدر کاه شخیرا
شمس دول طغانشه زمین لایحه کرد	ایام شادمانه و افلاک بختیار
از خشم است اش سوزن ارشاد	وز جسم او ستاک که اندر آرد
زین شود زمانه که از بهر سر او	کمز پستی بچو بر شود بخت
بابوی کرد شکر او ایوان بسند	بر دشت تنک ناز می بکنند خوا
کر بنکر و پلنگ زین پلنگ او	هر سال پست بکنند از تن بسون ما

از شرم شیر ریاست او شیر دشت	در صورت کوزن می کرد دشت
ای قنات بخش و شادی بر دوش	وی ایسمان بخت را وی بر دوش
تا ز آب زنگ تیغ تو الما پس برید	الما پس جز در آب نکیر دمی قرا
این ملکیت که قشون ملک دشت	در کوه بر شریف نماده است کرد
زخم دپست یابد و پیکان پسند	تیغ نبش خواهد بازوی کامکا
سعد سپهر و مکر شاهی و طبیب	زین چار کد رند و تو دارای هر چنا
تیغ تو بر فلک و پستان تو بر دود	بر چرخ سیرانجم و بر کوه خارج
از ران سپا عد تو جهان برجم بکنند	ان جنگ شیر شیره وان کر ز کاما
بحریت بخت تو سخارا سپهر موج	ابریت فکرت تو سخن ایستاب
از خیر سپهر بخدمت فرو نشست	بر کوشه کلاه تو خورشید چند با
از خردت تو کنون در شعاع او	لعل بدیع روید و یا قوت ابد
خونی که از عد و بچکاند پستان تو	بز خاک سطرهای بدیعت کند گنا
شیری که کرد است تو بر روی نوشت	هر چند کاه کیر و دانش بی شکار
کراشک دشمن تو بر لولو صفت کنند	پروند مد ز لولو ناسفته کوکت خا

سیخ بر ز پوست بقمار بر کشد	از بجزر گندم تر تو را در شود بکار
در پایستان تو کردی که پند	رنگین چو لعل سوخته و سوزند چون شکر
ابو کران یکا بچسبده قطره ای مشک	اندوه بان نه شود و انحصای ما
که بشنود ننگ بدریا زخم تو	چون غار پشت سینه کند پیش بر حصا
جان مخالف تو بصدیل بشود	از کوه پستام تو او را گیر و دار
دندان چرخ در دهن شیر کشید	ان رویی که از تو شود پسته در شکار
شاه میا ه سبز شود کیسی می زرد	گر نعل هر کب تو فشانند بر و غبار
سازش طایماید و این خسروی	ای شاه و ناجوی درین جشن نهد
از بس کینت جود تو دور	وز بس که کردی پست تو سیم از خفا
سیم ز دل شکوفه براید جای گد	ز درد بان غنچه فرو شد زینها
چون روی لاله باد بشوید با شک آب	به جسم زنده بنفشه سر زلف تا بد
بلبل همی بنالد بی بجزر و پست	قری همی بگرید بی آب دین ز را
چون توده عقیق میانی بدست گیر	در سپان غلور می لعل خوشگوار
از دست دلبری که بود روی موی	بر شتری بنفشه و بر ماه لاله ز را

کافی بود لعل و مشک
که از این کلمه رنگداری

تا پنج شهر بزرگ در سپهرین کوه	تا دین صدف نشوشت سوسمار
گیر و بسوس و بشنو و بتان بپوشین	ز لطف لب سماع و می اسپرغم و ما
شعر و سماع خواهد و طرب می باخورد	
دینار بدره بخش و جان که در ملک	
چه جرم است این که بر ساعت زنجیر می کشد	زمین اسپایران بندد پیش کند خضر
چه در با آ بود باشد ز چشمش بر درستی	چو درستی بود باشد ز کاش و در بر با
کسی از دهن دریا رود و کوه کند کردون	کلی از کوشه کردون و در بر دین
کسی با کوشه کردون دریا بر زندگله	کلی از کوشه کیوان کردون بزرگه
فلک کردار جزین در کران برانتر ش	صدف کردار بر جوشد میان پولولو
ز بوج اسپستان پنهان چرخ خنجر کی	ز چرخ خنجر کی بکوبد اسپان پنهان
بجای قطره باران هوا او را وید لولو	بعض لولو کتون من و او اهد میسنا
سپاسش را بر آنکیز بدیریا بر زند خاد	مصافقش او چونند و کرون پکنده خا
از این غارت بر پیر آید جو را آفرین لولو	وزین غوغا پوشت از زمین صدین و سا
مغنی که در زهر چشمش بگریه کردون	منور کردار چشمش با لولو جانده صحر

کافی بود لعل و مشک
که از این کلمه رنگداری

کافی بود لعل و مشک
که از این کلمه رنگداری

کافی بود لعل و مشک
که از این کلمه رنگداری

همی خندد از و صحرایان چهره غدا	همی کرد آرد و گردون پستان برون
کلیشش را فشانده چو تن شاه دیزجا	کلیش کوهر بر افشاند چو دست شاه مجمل
ز شکل لولوی عیان ترشش به صناعا	لوگوی خدمتی سازده بسی بر رسم نوری
مبارکت کشف است از طغان خنجر	چشمه شمس دولت را بجا یونین ملت
شندشای کیتع او بر آردش از جا	جهان داری که چشم او بخارا در زردش
و کبر چو دش گذر یابد بسوی که بطحا	اگر طبعش گذر سازد بسوی ابصر و طفا
در ویاقوت کرد اندکند و خار در	شفا و شمس کرد اندکند و تخم در حظل
بسی خلقش از آتش بر وی بدخبر سا	ز تاب خشمش از غیر بچو شد آتش سود
جهان شناسیدی خلق فلک نشانی	و کز ارض و نیغانه او را بند کاسندی
جهان با گوشه تابشش اندر چرخ راوا	زمان با یی بخشش نخواست خاک را سانی
نیارد پستان او را گشت آحران	طبايع داندين روشن اندر گردن کیتی
کز خالی نه پندتن چو شعر از قطع و بسدا	دو چرخ فریاد ز وعد و در گردشش
بدل در ناوکت پزان چو دهن بدل	بسر بر خنجر بران چو جمل اندر سندان
الاکوشه تاجت فرا ز گردن چو	الاکامایه تختت فرو ز دیکر مانی

اگر کسری دارا در ایام تون بودی	اگر کسری کنجور و کسری بی دربان بودی
اگر قیصر بروم اندر حشمت بنگردی	و کز خاقان بچین اندر زلمت بشنوی
یکی خشم تو بر کبر بجای خنجر و سپهر	یکی نام تو بکبر نیست بجای خاتم و طغرا
منتقض جابه بر یکین چشمش بوجها راین	منور لولو مکنون و شکش شتری سپاه
ز دست زارت خیزد نه از بعد او و آذر	ز لفظ ما جست خیزد نه از نیفا و از کجا
ز دریا کسرخ راینی بدان لفظ روان	ز گردون کبر باشونی بدان تیغ بال
اران در تعریف بریزد چو لولو آحر روشن	وزین بر صحن ان چو شاد چو آحر لولو
چو در میدان بگردانی پستان در لشکر	چو در کوشش نیغانی عیان در کوشه
اگر دیوانه میشد شود با کز تو تعال	و کز آهسته عاقل شود با تیغ تو شیدا
دل گزرت فرد گو بد سر است به خرد	سر تیغت بر اند دل دیوانه رسوا
سپاهت را چو نیغانی پکان کین کین	زمین چون پستان کرد در شخص نیغان
غان اندر عیان بند خیل صاعقه	زمین از نعلشان ارقش سپهر خنجران
کمان سخت اگر گیرد پیش جسمه همین	بسکدستی اگر جویند پیش لشکر احد
بخرم تیرستانند نوزادین روشن	بنوک نیزه کشاید بس انچشم ناپیدا

بسی خلقش از آتش بر وی بدخبر سا
 جهان شناسیدی خلق فلک نشانی
 جهان با گوشه تابشش اندر چرخ راوا
 نیارد پستان او را گشت آحران
 کز خالی نه پندتن چو شعر از قطع و بسدا
 بدل در ناوکت پزان چو دهن بدل
 الاکوشه تاجت فرا ز گردن چو

سپاست یکدل و یکتا چو در میدان بودی چو در گوشن بنامه مذکور آن گوشن بوقتی که سرخه نمائی خصم را بخت ز باد تیر برانت بسوزد جان بپزین فرو سوزی دل روشن بن تیر شهاب اگر جزوی ز رای تو نماند که تمهت چو کوهر لؤلؤ کون بجاک اندر شود پنهان ز بهر نظم صبح تو بر مردم عنبر بود زبان اندک ندیشد روان جز خرد الاناباشد از روی دوستی رای بخرد بچم در مجلس شادی بکش و جام بیا	زمانه مر تو را خواند سپاه یکدل و یکتا هم آورد تو دور گوشش نیارد آسمان جاش نمای پیش است تو میدن کند رو نجبا ز لطف تیغ برانت بجز خنجر از دریا پدرانی صفت لشکر بدان تیغ فلک مانا و کر عسری جسم تو بجز اندر کنم انجرا چو لؤلؤ کوهر زشان تاب اندر شود پند روان روشن بخرد زبان جاری کو یا روان اندک نپساید زبان صبح پویا نشان از چشمه حیوان شکل از پیکر عقا ز دست لاله رخساری فروغ لاله کون
بگام دل بجز نعمت بمان جاوید در غایت بیزم اندر بچشم شاهان ملک اندر زبان	چون مستح کیری در ایوان یور محلی خونی از ایوان شاهنشاه ایران بگذرد بوالقوار پس خسته و آیرا طغیان کرد
ای شکسته تیره شب بروی روشن مشرقی تیره شب بروی روشن مشرقی و در مشرقی	

از شک بر نقره داری از نیا تو توست زلف میگش تو پذیری که از بر کت کز کار یاد است زلف چون نگار تو کرده از بهر میان تو بیا هیسی بوسه بجوشی زو صد بار بر کیری شما در پذیرشیم بدل کین غوی بدی که بود کر بنا لم سخت خوش خندی کونی زار ای حجامان آرمی مای کر رخ زلفین بود کر پری در حلقه زلفین مشکینت بود بوستان چهری غوغا قاسمی ای شایب بوی غنچه خوار شد زان لعلک غنچه	وز شبه بر علاج داری حلقه انگشتری بر کل سوری رسنسل شکمهای چپری یارب از لطف مپسلس از دی اذری نآمدی در خلقت فرزند آدم لایحی صد هزاران بد کنی روزی یک بد شیری ایستین بر روی کیری کی بس مرگان شیری و بر کرم زار نید شیری کونی چون کیری خاک کرد و سپیم سببا کرد و غبیری کم شود در حلقه زلفین مشکینت پری بوستان بر چهره داری ان بقامت غیری اب غنچه تیره شد زان چمکان غیری چون ره پوشی مبدان زینت هر کس چون تو در ایوان شاهنشاه ایران بگذرد از عدد و یام حالی و زرقن بکفت خوری
چون مستح کیری در ایوان یور محلی خونی از ایوان شاهنشاه ایران بگذرد بوالقوار پس خسته و آیرا طغیان کرد	

شمس دولت زین است کشف کجایی	باز عدل ثبات قطب ملک نوری
روز بزم از چهره او نور خواهد آید	روز سعد بازوی او سعد جوید شتری
هر او کوی که جان او ایش آموزد	پر روز جان تو ایش چون مهرش پروری
مدحت او دانش فراید بزگی پرورد	چون در او الفاظ رانی یا معانی کسری
ای شنشاهی که از بهر خراج است	بمچو افی پوست نندارد ملک ببری
از نینب کوه این کرد روز جکت	گر تو آهن پوشی بر کوه آهن بگری
بگرش موج داری نام تابا چو شنی	اگر کوه بار داری نام تابا ساعی
هر زمانه فکر تندر روح تو حیران شود	یا چو فکرت پیچا پی از نکر تبری
طالب حاجات زواری تو تابا خانه	قالبض ارواح اعدائی تو تابا جنجبری
حمله چو شش می گز زخم خود با چو شنی	جنگ پیغمبر کنی گز زخم خود با منقری
از طباع پیکری چون پیکر تو نامد	کز زبان پیکر تو اند بوذ جان پیکری
نیستی حاتم ولیکن بزم را چون حاتم	نیستی حیدر ولیکن بزم را چون حیدری
بر سحرمت بقای در بر وقت دلی	در روان ملک نوری برین ولت ستری
رای تو آنجسم توان است از چون	بمت تو چون سپهر است از چه با اندری

اختیار روز کاری افتخار دوتی	دستهای سپاسی کارسار شری
با کفایت هم تراوی با هنر هم پیش	باز بزرگی همغانی با هنر هم کبری
از جلالت اسانی در کفایت بگنجی	از بقایان بگنجی از سخاوت کوری
دست گیر کپکسانی چای چکارگان	ناصر دین خدائی شادی پیغمبری
عالم با دهر است تو پادشاه عالمی	کشور اسوده است تو شهریار کشوری
خواست اسپند رخا و جتن با سیاحت	بست روز شب خان آفتاب خاوری
پاتقی او از دوا حسنه که ای چهوده کوری	ان ایده کا ندرین مقصود کیتی نیری
اندرین معنی ترا بچ سپهر ناید بکار	اب حیوان زاید ایش کرباش بگری
نام تو از بس که کرد در جهان بگردد	نی معاذ الله چه کوم من که تو اسپندری
شغل ملک را تو امی علم دین اتوی	اصل دانش اثنائی عین حق او اوی
دولت تو ملک ساز و مینیت تو منفرد	پادشاه ملک سازی شهریا ضعفی
از سیاست بوح الی در شجاعت شنی	کا به جشیدن سخانی وقت بهت مندنی
بنجم سعدی بر کردون ملک آنجسی	گوهر فخری در دریای شمشیری
گر بود با عسر زینت عمر ما زینتیبی	در بود با روح زیور روح ما زینتیبی

شهریار بنانند موجب فرمان
 هر که پندشیر یا سندان پند
 من معاینه های و رایا و ردانش کم
 خسرو اجانم ترند و شکست دل دارم
 سر دوسوزان در آید با از ره زود
 زعفران وید عسی در باغ زین بود
 فراغ بر شاخ درخت اکنون شاخ
 که بر زعفران دستم بگری خرد
 و رکیک و بخشش تو سر سمری کار
 و رپا ز بخشش تو کار چاکر خسرو
 دق فریح تواند پیش منم روز و شب
 داپستان سازم اندر میح تو که نظر
 تا نکرده شاخ سیلو فریبستان ز ریا
 دولت و نعمت خداوند آفرین داد

کو تواند کرد پند بد یعنی ساحری
 ایک داند کا ندرو و شوار باشد
 اگر کند بخت تو شاخا خواهرم رایاوری
 زیتن در پیوانی بودن ندر کردی
 تیره کون شد باغ از آری بی با آری
 خورده کا فور پازد در هوا با یکی
 چون فرو آسوده بر گل ابل انجمنی کاری
 پند اینجسای سر ما بنجورم من بنجوری
 سر برارم رنج گیتی را شمارم سر
 یکش را در جهان کس نباشد او
 خانه بفرورم باش بر کشم کون ذری
 بهره جوید خوب کاری مایه کیر و بگری
 تا نکرده در ناب اندر بنجری لو فری
 تا ز نعمت ملک سازی از نعمت بزوری

خوش گوی تم برید عید و چهار
 یکی ز جشن عجم جشن خسرو افزیدن
 جان سپان یکی چادری شاپست کون
 ز روی و موی گلزار چون اینجا بود
 اگر نسیم گل نوچو خضر در پفرست
 چو میح کوشه چتر سپه بر امسرا ز
 حدکت بار در بر آستان جوشن پو
 ز عکس لاله و از عکس سبز چتر سپه
 کان بی که ز پس سبز و زین سنجی
 میان مهره و ما راست شکل زاله و ز
 اگر زمانه عسی مهره خواست آنچه
 جویت میکنن خواست شکل زاله و ز
 ستاره کان بجز در دست پندری
 درین پرده غنچه ابر بر کل زرد

بسی کوی تو خوشتر ز پار و ز سپار
 یکی زین عرب دین احمد شها
 کجا ز عید و ز نور و ز پودار و تار
 و حامی یوسف گشت با بر دکلر
 روای خضر چرا بر سر فرسند اشجا
 باستان کبود زمینان دریا بار
 ز دهن کرده ز نجیان تیغ گذار
 دو نیم دایره از روی آبر باران با
 که پس بزی خطایا رپت سنجی
 بشکل را در یاد بدشت میل بجا
 کون ز مهره همی خیزدین سنجی
 چکان بسان نقطه های پشت میکنن سنا
 کل سپید ز راب برده ند بجا
 چنانکه طوطی در زعفران زند منتها

ز با جفت شود برک ز رو کل کوی
 مگر کسی بعبان بر بنیرند وینار
 صبا بسوی گل پس رخ بر دو قفس
 سماع میل روشن وان تلخ خیا
 دین لاکه کوی نقاب زنجاری
 چرخ سوزان موش سرشته بارگاری
 تصوفت هانا طریقت گل پیوخ
 که در سماع بدید خالصین و آ
 کمان بری که مکر جسم بازوی خنود
 پستان لعل زحقان سیر کر و کول
 کزین شپس دل شکر یا زین بل
 که دین دولت زوکت جفت غرق
 ابوالقوار پس خنر و طغاشه آن کی
 که شادی ز اثر جا او بروقت آ
 خدایکانی که قدر جا و نجش است
 ما چرخ و پسون مین موج بجار
 خصایلش هم تقدیب و اشپنج
 جوارش همه ترکیبش و قار
 بی بیغ تراید ز کتب افلاطون
 اگر معانی یک لفظ او کنی مکر آ
 چه لفظ او بجن در چو ابر کوهر پاش
 چوسم او بو غادر چو شیر مردم خوا
 ای بزرگ عطا خنر و ابر زک اش
 ایانزد تو عاقل بلند و جا بل پست
 ز آب تن تو سپاس ز سرش علاج نما
 بر آن تنی که شراب خلافت تو بخشد

خما نقد تو هر چند کادمی کهر بند
 نژادی خردند و نه ادیسه کرد آ
 ز نسل آدم شاپشان که کشان
 ز می حنا روز طاووس پای از کلا
 دل عدوی مانند پکت متفاس
 گشته پستان ترا سوی خویش پر کجا
 بطبع و خلق جامی است تیر تو که بی
 بجا نیست کخز خوش پستان سو آ
 چنان بند هم تو خصم را کویسه
 که گشت موی تش بر مسام او سما
 هزار بار بجزر محطه فزون خوا
 عقاب این بنفار تیر تپت و شود
 ز کبکست ز بلغار و هند زانکه می
 ز حرم غم و ز شاخ کوزن شتابد
 بنوعقل چون بنجار ز جسم خوا جفت
 اگر عدوی تو از شپت بر کشا تیر
 طلسم ساخت پکندر که مال کیتی سا
 اگر بند پکندر درون بود ز رو تو
 شعاع دیده آن کیمیا ی ز کرده
 چو راه عقل در باید بر آه بی هنجار
 بر ویدای ملک اندزن گان نونفا
 بقهر بسته در خشک سال کرد آ
 بطبع سایل بشکافی اینین دیوار
 که دست را دو تو پسند بنجاب در بجار

نورانی
نورانی
نورانی
نورانی

از آن تبه کما زرد گشت کونه زرد
چو زربسایل بخشی بدست خویش
حدیث میرفرسان قصه تویز
بدانچه داده بد او را هزار دیناری
تو در هزی بشی خسرو این بخشدی
سخا و فضل و شجاعت ز تو جدا نشود
ز دست طبع زبانت چنان کی بکند
ایا شنیده مردم شناس مردم دوست
بگاه روح تو کوئی که طبع روشن
چنان صفای روح تو ام کند صفایی
اگر روان زبان روح تو بگفتندی
بخی و نخی یک پال روز بشمردم
روی زراش خواهیم یافت سخا
بدان دلیل که رهش همی شود کما

که با سخای تو از دل خویش آمد
که از نسیب تو کردد برو گشفت زکاء
بگفت رود کی از روی فقر در سخا
بترجم چو ب هم کرده زضا کرد
ز زرد و صافی دو با پست نبر
چو جان جسم و خط از حرفم کز پر
که دیوانه من لاجول و لفظ استغفا
و یا شنیده چاکر نواز چاکر داد
ازین کثافت ارکان بی نذار
که در دو عالم پسا ز روان من دید
نباروان جنس دوستی نبار زبان گشای
بعیبت تو در ای عالی قنات تبار
پس از شردن این و زکار پس شوم
که باز کونه تا فل کنی حرف شمار

خدا یکا نماند و زکار کی باشد
بپنم آخر کز غل زخم مرکب تو
هزار تبه شود بر مشال بلند
ز قنای ملون سپای تبت
تخته روی چو خورشید تو سپی
همیشه تا نشود خاک چون پیر
علام و چاکر و نسرمان بر بی
همیشه تا که جوانی مکت پست ماید
نگاه دار تو باد حسد امی غروریل

که رایت تو زنده دهری ره تو سطر
رسد ز خاک خراسان پویان
بکج صنف زده طاووسین همین
بجای سیم ز برای شاهان سیم
کلی مجلس نرم و سیکه لبغه بار
همیشه تا نخند که چون پستان مد
بلکت اند فغفور و رای و قیصر و شاه
توباد و یاز جوسله و ملک بزخا
بسال ماه بیک و بیدلیل بھنا

ز احمق است این شاه و ثورش من
باستجاب چون ندانم عا ناچار

بضال و پند و تخته زمان بیک آفر
ز باختر شده پیداسر طلابه روز
فلک چو پخته غیر نمود و اینجسم او

نشسته بودم کیش بی باغ و قف سحر
کشیده لشکر شب جوق جوق ری خا
چنانکه مار کنی پسند روس باغبان

نبات لغش تو کوشی که با تر کوه سی	نمود صورت صادی ز نعت داکتر
درست کوئی با کفیده بد پرین	بجای پوست زهر و بجای اند دزر
زحل چنان و کت سچا ده رنگ تا سفا	فروشته بروی بود فام پسر
مجره در فلک ایدون چو پسر دریا	فلکده توده کا فور فام کف بر سر
چو قطار حوصل نشسته بر دریا	مشا ده بر سر دریا جان یگان شهر
چنان شبی کن صبح زلفش در می	هستی نمود کرب بهم صفا و کد
زبان من شن اطلس من تبار من	دو چشم من شن اندر فلک ستار
یکی پستاره بجز شه بزرگ عطا	دگر ستان روشن سپهر تیر مرق
بعقل عالی در هر دو می مکد کردم	کزین نوع ستاره که ام طیب تر
مگر چه بستان حال طرفه کرد مرا	به بست خواب سحر در دم جلال فکر
بجواب دیدم که همسان همی گفتند	مرا بلفظ در می شتری و شس و ستر
که ای جان و تن بنده که	فروغ تاج و نیکین و جمال جواهر
تو را چه خدمت سازیم ما که کردی تو	بید خسر و ما را نسب پیکد یکد
در آفرینش ما این عرض که ای زو	که این جمال پاچم در کمال مکر

میان بخدمت شسته چنگلی ایتم	اگر بخدمت باشیم شاه را در خور
از آنکه بزرگ سیم است ام او مقوش	شده است کوه جسمم ما چو سیم
از آن جمله که به سپهر بزند سجده و	بر شکت باشیم اندر فلک زد و پیکر
وز آن که تابش خورشید معتدل شود	بود طالع او و اعتدال تابش خور
از همپایان پستان است حکم حال بود	و در پستان علام است آسمان کپک
بنو قافا در این شاه را بجز از پسر می	کس از شمان بزرگان بر بند شمر
باب دریا بسکه که تا از موضع خویش	سفر نکرد دنیا در او پدید کهر
و گر کان تو ایدون بود که این صخره است	ملوک بر بنده دارند طبع خود بصر
زمانه از در طبع ملوک یا قوت است	کسی پند یا قوت تقصه در اورد
سخت و خیره ماندیم تا کی بهی	مانند بعین دل نژاد و جان منضطر
چهار بار شدی سوی منخ و بر باری	بنوع طرس زده شوی نعمت قضا و قدر
یقین بدانکه در این را خیر مانع نیست	بلی که مانع تو نیست عکس صورت شتر
هری که حضرت شاه تو بود چو بان بود	کز روزند مثل زیند را بهی محض
کنون که حضرت شاه تو رو کشته است	کشته گشت از نور و زیند رونق و فر

و کز تشکی پست عذر تو ظاهر	خدای بر تو نه بند هسی بزودی
و کرداری راه پست عذر و شوی	نه طول چرخ پست این نه سد بکنی
و کز هوای تبار و کبر بساده ولی	هسی ز غم سفر خواندت بجزم
خدایگان تو با تو رخ پست ان گره است	که نسبت تو ندید ات و ز تبار کفر
بجز از کز استن بنده ز دستگی	همی ز پشم انواع خدمت تو دو کر
کشاده کن دل و این پشه همان کجاست	میان به بند و بد رکاه پادشاه کند
ابوالقوار پس دوران طغفانته ان مکی	که آسمان فنا راسته افتاب نبر
کزین شمس دول شیریازین کجاست	خدایگان عجم پادشاه دین کتر
برای و سلم وجود و کفایت انور	ز همسان ز خاک زاب و از اوز
چو عیش خرم خواهی شرح او بکین	چو فال مسترخ خواهی بروی او بگر
بزار عقل تمام است در یکی کجاست	بزار جان لطیف است در یکی پیکر
و کز نه مجلس اورا خدمت بیایستی	نه فضل روح بدی در جعبت ان کجاست
تسار و هفک الفاط و تمش دین	یکی در ان شده مغم یکی در ان مضمر
بدان سبب که بناگاه خون نریزش	صفر ترش گوید بد شمنان که

اگر زاب روان شمشین سازد	شود ز تش شمشیر شاه پست
و کز بر یک عصب زیر پای اعیان	کشاده ز غم فرخنده دود او داو
بیاپی قد رشن شاه آسمان می بود	کشاده بر وجهت ز فراو کوثر
ایا پستوده شمی خسروی خداوندی	که نعمت تو کند خاک خشک لولو تر
ذو ناک ملک تو یا بند ادرات خود	ز زخم تیغ تو کیر ندکیمای ظفر
ایا محامد تو طبع رایت را تحمین	و یا فضایل تو عقل پاکت را زیو
اگر تو در خو حجت و لایسته طلبی	هلال خاتم خویسته و اقیاب فسر
بدالکمی که از اوز کوس و جسم پهل	بشکل رو به پید اشو غظنهر نر
کجانان چو دو گوشت کجان خوارگی	ز جنگ باز پس ایند بز زمان بمر
کجان بدست و کز بر میان ان بن	ز ره دین شکسته کجان کپسته که
چو رایت تو بچسند شمار طلب پنا	ز نیم زره شود در کف یلان خنجر
ز در و مال کند در بر یلان چو شمن	ز نیم لوح کند بر سر یلان مغفر
بغیره مرغ اندر فلک همی گوید	ز بهی طغفانته البیا رسلان شیر کز
خدایگان این بهفت ماه بنده تو	چنان گذاشت که از حیثین نداشت



تجی حسرت تو خسر او نعمت تو	که عبرت از من چنان مان بد بعبیر
بجای نور بداند روان من طاعت	بجای منور بداند روان من حسن
از آن قصاید پرکنده دهری کرم	که خوانده بودم بر تاج خسروان اند
دلم باشم نم هر زمان که تشنه شوم	بر آب دین کی بگرم در آن دهر
چون نام شاه بر پشم چنان شوم کوی	که باز یافتم آن روز کار جان پر
جز از روح تو ام عکس پار نیست مرا	تجی ایت فرقان دین پیغمبر
بقات باد و بر کیت باد و دولت باد پستان نامصح و دولت قرین ملک باد	
طالب فیسر و تجی مایه نیک انجری	اسپستان کامکاری قصاب سروی
رسم دانی ملک سازی ز م جوئی سر	پشوا ای روزگاری پادشاه کشور
شمس دولت کفایت این است شطرنج	انگه سبک و تمس کشت از همه بد با بی
ان خداوندی که جمید ذکر و حشمت است	امرا چون امر جمیل است در عالم
ای شنشاهی که جمید از آن کجی	ادمی فرمان بر تو سپسود یو چون
ناوران ملک بودند در روان اردشیر	اردوان یکیری ای رسد شیر دیکری

چون گان بر دپت گیری مایه سعدی	مایه سعدیت چون در تو پسین سدی
خسروی را سپسوجانی کامکاری دلی	ایمنی را سپسوجانی رسکاری را دی
فرشاهی او عقل و نور دانش بری	کامکاری را چو جسمی خسروی را دی
کار ساز چرخ سعدی کیما یی	بر ستر قبالتاجی بر تن دولت سر
مایه اثبات کامی عن نفی اندیش	مر سخا را چون بختی مرو فارا کوهری
شیر حبت پادشاهی شیر قدرت خدی	شیر کصف پناهی شیر خدی صندری
فکرت ما در خور تو چون پستاید مرا	ز آنکه تو در فکرت ما از ستایشی
در جهمان کروجی جایز بودی اندر	در حقیقت مر ترا جایز بدی معسری
که ز سدا پسندار روی چنین مهر و پند	کترین مهر و ف تو سدی بودی کجند
نیزه از پیم تو نزران پست تا با نیزه	خبر از رسم تو تر پستان پست با نیزه
اسمان انجسم قبالی تو تا با جمده	اقاب کوه پرفشانی تو تا با پناهی
ای شنشاه ای خداوند من ای پون	جان من آنکه اندر نور جانم زیوری
عالم علی ولیسک پادشاه عالمی	انتر فضلی ولیکن کار سار جری
قدر دیم و کنیننی جا به و ملک شتی	قدر شیر و پناهی سعادت و اهری

ای خداوندی که افقت نماید ندکی گر بر از او ان برافید شهبار عقد بسز قیلمی با قلمی بدست و خط پست از کد این چشم شاه از قفاخر بکرم عنصری در خدمت محمود بر خود فرود نویست کفن من خدایم در میان پستان اندرین میدان فخر اکنون تو من است ای خداوندی که اندر خاورد و دریا ای شهبازی که اندر روز بزم و روزم از چو تو شاهی که لانی زخم زین شمشیر تا سپهر خیزی هر که کبیر طبع خاک	وی شنشاهی که افلاک کند و ان چون من و همبستر من در ساعی همبستر بنده را فرمان می و ندر سخن یاد اوری کین بت در چون نبی باشد چو نیکو بگری زانکه بودش تان اندر شرح یوزی گر خداوند هم چنین فخری رسد ارشاع کو درین میدان فخری ار تو انقدری بر چو تو شاهی است بد امانت خاوری از سیاست بوج دریایی و سوزان اوری نیست لانی بر کزاف نیست فخری بگری تا تا بد جسمم خاک اندر سپهر خیزی
ملک بادت پیماس و عبادت پیکران تا ز عمر و ملک خوش اندر جوانی بزنی	
بران صغیفه سین مسای مشک میغم که ز تک مشک بماند بران صغیفه سیم	

کن پستیزه در چند خوب رویان را نرخش مشک نسیم است و رنگ نیش یقین شناس که با خط معاومت کند زوال ملکت خوبان خط است فلک بسی نماید که پرسون کند ز سون سهر چنان شوی که کپس از دو پستان کشا اگر چه نیست چو رخساره و دند کلاه که بر سر و نه که خوب رویان می بخت من آمد بجام من دل حن بوج صاحب فرزانه پسید الوزرا عما دملک ابو القاسم حمد ابن توام بخدشش بکرای و ز خوش کنیز بخت و بخت ارامان و پسم روند چنان که ریزد بخت از صبر رخا نه	پستیزه کردن چو ده عادتی است تورکات و چه کنی زان بسده کن پیغم رخ چو ماه تمام و تنی چو ماهی شیم زوال یک براد به پیم باش پیغم بنفشه طبری ز بران و زلف چویم اگر نمود کنی بو پس زان بان چویم به دو بهفت و سه روسی و در پیغم بهم سیاه کند بخت عارضین و کلیم ز عشق بخت بر ایام کجا صیح بدو گشت روزگار پیغم که قیمی بر او حکمت مرد حکیم که ان ثواب جزیل است ان بخت و فاق او پست ز بخت خلاف او پیغم که از بارک الماس چهره دیو پیغم
---	--

در انفریشش خیر کمال از خلق زبان جاری و و جلیح و قد بلند کسی که خدمت او کرده و دیدیرت رضیع و شمن در اخسرای عزوجل و کردارش سوزان رود موافق او بدانگی که ز بس حرص بخت و این نام چو او بتیغ و بد پر سپکار شود ندیر ماند تا مظهر آن عصر کنند حساب راپت بدیوان و چنان باشد بهتری که شغلی در نگاه کنند ز ظالمان به بدوا خلق و بساند یا میان حسد در اجارت توین توانمگی که همات روزگار شود نجات خلق بقصد تو و بسیار تپت	تمام بدیدر چند اوراندا در بجم کف کشاده و رای متین و طبع کرم از ان تبار نه جاهل بوده که نه لیسیم بجای شیرستان به شراب جمیم عطا کنند و لش را یقین بر ابراهیم زند نعره ز خاک کنن عظام زیم مقاومت کنندش پا به نعت طیم ز خاک در که او کمبسی از و نیمیم که راست تر بنودان حساب در عیقا که در مثل دل و پر بود شود بدویم که ظالم ترش سوزان فرود چو ظلمیم ایا کمال نهر انکفایت تو ندیم بجنت تو تمام و بدولت تو سلیم زند بستد و پیم بزرگ و رخ عظیم
---	---

مقیم بخت بخدمت پای پیش کشت تو در سوار نشا پر بوده که خرد خدا یکان اگر این چند پیت پند و فایق سخن با بجا کشد بدخت تو ز روی لطمه بجای رسد که در پند همیشه تا رسد در سپ ضعیف تو زمان بنام تو باد و جهان کام تو	که او سپای بو پیش خدمت تو مقیم بدخت تو حسی کرد بند را تعلیم ز بنی ملک طرب پای بر نهجیم که حاجت اید از ادراک ان کا فریم بگردنم وی اندر کلام حسی کلیم همیشه تا نبود در سر حسیم ذمیم کشاوه پت در عون خرد تو فریم
خجسته باد و پذیرفته خرد و زون تو رفیق دولت عالی و نه های علیم	
چو اقامت شد از رخ خوبخانه ماه شراب لعل بن اندیکه بدورین بدشت باده رنگین تلخ نوشیدن بگر مگاه بدشت از پنگنی یا قوت کنون جروی پابان سراب سیاهی	بعیش خانه رود برک سپد و باد و نوح میان و در و رو سپا یکی که کا کنون سپد بود چون سپک شکر چنان که چشم کرد و در کفره اندر علم همیشه خورشید بر کشد میا

بسیار است
در این کتاب
از این کتاب
بسیار است
در این کتاب

سپهر آینه گون ز غبار تیره شود تو کونی آتش فروخته بزیر آمد چنان شن است زگرما که پیش رسو کتاب و توری گمان زیر سایه شراب لعل درخشد با چمن سوز غلام بادشاه که می وزد خوش پیش بست خسته چنان روز و کند زنی مراسمال هری در می کی آید خوش بها م دولت عالی توام ملت حق خدا یکانی شاهنشاهی خداوندی نسیب از سرشکه می بر آرد کلاه گوشه خورشید چون پدید سپاهی که زن بر زند بجانده در آنکه شیر ساهست شکل را بیت او	چو روی آینه کند ز کندس آه گبوتر بجهو اول بلند کید راه هستی بناخن دندان جدا کند رو شراب و مجلس خالی و ساقیان چو مواقف خوش خاصه با شمال بر بوی غالیه از غور باد آبجا چو افس از بشت برین شود آگاه چو شهر یار و خندان من بود بغراه جال بخت سلطان میر میز نشا که بند است مراد از زمانه می اگر چو جنگ راتن تخت رو و بلسک گاه ستاره گان تحقیق فرو نهند کلاه بر ویلج تراید که نقش برد پناه دلیر تر بود اندر نبرد شیر سیاه
---	--

بدانکه می که جستان که ز روی بلند ز رخسار کوس خورشید این چنان کرد بروی مهر که اندر شود کجا نشود بکار زار پناه جستان بود چو با عفا و در پستت یا بر جسم درشت چو او بر بست کند نپذیرد مراسند بر این کر زمین کوه آه چو بروز نرم تو کونی که از طرافت شرم بزار کوه گناه از دست او برود بروی آن بجننده رود که پنداری یا بزرگ شوی خسروی که خدی است بیرت تو بغیر است با کوشش ز طبع خوش نبود سیرت تو پیش ز خون خصم بد شستی کجا نبرد کنی	بهر سویت که کند مرد تیر چشم نگاه که از نصیب در اصلا ب لزن کی ز ما چنانکه تیغ در اشخاص خسرو اراغوا چو کار سنگ در اید بطالع و بسپا خدا یکان مراد ز کار زار سپاه چو دست مردم گوشده چو کی بخیا مبارزان هری ان بنیم رون کوه کی کاشته نقش است بر نشاند بزار خد ر خند پیشان بزار گناه که از نصیب مدارد ز چشم باد افرا نهاد دولت پناه فقر و مایه جاه چنان کجا سوسی در یات با کوشش درج کوی ز بانها و خاک کوشش درو اجل بیماری رود فضا نشا
---	--

بسی نماید که این سخن چهره چرخ شال خلق تو و غایت تپایش تو و کراتش تو در جور تو باید گفت مرادین ز سپید سر زش کجا پرسید عینه تا به بخت چو گاه باشد کوه چو کوه باد دل با صحت ز حال توی	بهر خدمت تو بر زمین محمد جبار نه در عبادت کجند همسایه در شای مقصود من عاجب حدیث شد کجا بنایت سخن کن بعد وضع اگر بعضه تا به بندت چو کوه باشد کوه چو گاه باد رخ و شمت ز حال تبار
تو بر مثال فریدون سپید ز بخت عدو و کوه ضحاک در کلمه بیچاره	
بگذر است بکینه شامی در ابدان با چشم پر سرنگ سزند ره چو آن گر است از مینغ بوسید با کفایت از پس که بر بشت فرونی تیغ از آفتاب از نم باران بختت با کیتی جوان شده است جوانی که کیم	وز آب چشم بر خندید بوستان یعنی بر کف قیر زور بای قرون گر آب چشم از زمین شد چو همان رضوان همی حد بزرگ کون باغ گر هیچ شل گل بدوش خیر شیرین ابد از نیند چون چون

نورش فرون را کند بود نور با هم از بوی او همی نغمه اند شاد دل دشت از خیز بر بن بوشید قوطه از پر طوطی و دم طاووس کلاه بر سر زمین که هوا از چشم بر گرفت اندر هوا قطار خروشا گلگون زین قبیله بجز از چهار چهر با کوه عهد کوه و با ابرویج در نیای مصری است همانا ز عرس از لاله گشت کوه بر ابرو شیری از بزرگ بر شورت بوسید پهن از پس نبضه چون کف نیل چو با پرورد دشت لاله سیراب را چون شاهی تهنی که بعالم نبود	پوشش فرون را کند بود بوی مشک با وز نور او همی نغمه ای صفای جا پر خیز پستیش و پر مشک با دبان اهو و غدلیب چراگاه و اشیا در چین بر و ز شکل دو با و ام سید چون بر طغرل کف کی گشت کاروان یابی چهار چهر همی خوار و رایگان بامسک سوخته است لعل بخشی است همانا ز انجوان وز خود گشت دشت پر از بنر زینان وز مینغ سیره کوه بر افکند طیلان وز پس شکوفه چون تل سیم است ابدان کویله بلخ شاه کشاید غمی بران در بختش فرونی و در دوشش کمان
--	--

زادگاه خواجه

دری که در این

خسرو و هم نام دولت میران سکه کلاه
 شاهنشاهی کشاکش کرد با فرین زده
 ده سال بر روی آبرو میران بود
 اندر مصاف و
 در خورداو زمانه اگر داد او دهد
 سکه خدای از آنکه جوان پشته شاه
 جانی رسد ز کردش ایام کار
 از روزگاریت جز اینم هر صبح
 ای خسروی مبارک و صد بری
 این زبیر کشتن خصمت صحت
 در تیغ مافسان زده داری برور
 روزی کجا ز تیغ کران تر شود
 زخم زده پسیاه کند روی زخمی
 شاطر پیر فاده به پیش پدر کن

تاجی چرخ بر سر شاهان باستان
 زوار او زور کرد و مجسمان از جوا
 خوش طبع تر بود چه شویش میان
 مانند او مبارز و جالاک قهرمان
 نکند آیدش که نام بر کج شکان
 مهر در این بخت جوانی بود ضحاک
 گزارد شیر بگذرد این شاه اردو
 یارب تو این مراد بزودی من پستان
 وی شاه بنده پرور و میر ستود شاه
 شمشیر ابداده شود در میان کان
 از جوشن عهد و شودان تیغ افسان
 و ز جستن شمال سبک شود عیان
 بار سلاخ جفت کند پشت زرم
 مشق پدر قلنده به پیش پیرستان

از کرد جنگ دین خورشید پریا
 لرزان چو پست مردم مفلوج بر سو
 ناز کفیده کشته سر سرکش تیغ
 و ز عکس تیغ چهره بد دلگان بی
 بهرام کوردار چه شد جنگ این صفت
 گویند شاهان که خداوند ما جزیم
 بر قهرمان دروغ بدیشان نشان دهند
 و آن تیر طبع کشته اند غلط که من
 خندان شود هر آنکه دران شعر بنکند
 من نشان دروغ نکونم که کار تو
 از شاهزاده کان که کند هر که آنکه تو
 سر در کشیده بود بگرد از خار پشته
 بال شکر بلندگان از ترا در ترک
 و زهنه دوان زهنه بجنگ تواند

وزر حشم کوس تارک میخ پرفغان
 مردان کار دین و کردان کاردان
 زان ناپسندک ریزه میدان چو ناز
 کاستن است تیغ میان بی غمخ
 در قلب پیش صف تو نوی شاه پهلوان
 بر شیر و پهل سپت همی بکشد میان
 و ایر دنیا نسیرین بود زان خون شاه
 دارم چنین شجاعت دارم چنین توان
 کابنی عجب این دگر از دروغ ان
 از روی راستی است در فغان آستان
 در جنگ پارس کردی و در جنگستان
 بر نسیه بازیم بجنگ اندرون پستان
 نام بلند جستی و برداشی گمان
 جان با جتی باهن بند می زهنه دوان

و در لشکر مجای کین با تو صف کشند
 ز ایشان مجای حوصله بر کرده استخوان
 شاهنشاهی باشد اگرش صد تو
 کستخ و اریط دو حالی گم سپان
 از بیم دل گران شود اندر برم چو شک
 تا کرده تو بر من چنان سر گران
 بر زور بادا سپاسم ز راه دور
 نزدیک شاه در کل و باران مگردان
 بردانم پیشتره ز کلهای رنگ تو
 بر گردنم نشا ز مخرق باودان
 زان پشت تر که بنده بدرگاه سر سرد
 اسیب خود یو کرده بود شاه یزید
 و اینجا که رفت باز کرد و مگر نش
 چرسایه بر کش از حد قیروان
 و تا شب تمام کند بند و شمشیر
 آرام و خواب روی ملرود در کنگ
 در وقت خواب را سوی اراکه رود
 شاه خدایگان
 کرمین روان از ازیله مرغ تو دریا
 تحقیق این سخن که هسی کویان بی
 تا هیچکس ز میان نشا در بجای سود
 از دهنمت مباد بگیتی درون خبر
 زایشان مجای حوصله بر کرده استخوان
 کستخ و اریط دو حالی گم سپان
 تا کرده تو بر من چنان سر گران
 نزدیک شاه در کل و باران مگردان
 بر گردنم نشا ز مخرق باودان
 اسیب خود یو کرده بود شاه یزید
 چرسایه بر کش از حد قیروان
 آرام و خواب روی ملرود در کنگ
 زایشان مجای حوصله بر کرده استخوان
 کستخ و اریط دو حالی گم سپان
 تا کرده تو بر من چنان سر گران
 نزدیک شاه در کل و باران مگردان
 بر گردنم نشا ز مخرق باودان
 اسیب خود یو کرده بود شاه یزید
 چرسایه بر کش از حد قیروان
 آرام و خواب روی ملرود در کنگ

جست و جهمور

دوستان را و ز فراق ان صدم شک بان
 باغها داشت از و دین پراز خاک و
 ز کینان داشت تا نخت بران لاله
 گاه اسپه هسی خورد قد ههای گران
 مر مر اجان جهان خواند هسی جان جهان
 کز غم نرفی دل من غالیه دان بردگان
 که هسی غالیه دان باز ندانی زو بان
 که هسی باز ندانم دهن از غالیه دان
 کفکش شقیه شوان شد بر روی خا
 که ترا کونیدای شیفه بر چرخ گان
 پس چو دل بر آمد ز خریداری جان
 کم زبان تر ز تو در عشق توان بد شوان
 که بدل کشت خریدار و جان کرد زبان
 مرغ شکی کوی مننه دعت شه زار با
 دوش تا روز فراق ان صدم شک بان
 باغها داشت از و دین پراز خاک و
 ز کینان داشت تا نخت بران لاله
 گاه اسپه هسی خورد قد ههای گران
 مر مر اجان جهان خواند هسی جان جهان
 کز غم نرفی دل من غالیه دان بردگان
 که هسی غالیه دان باز ندانی زو بان
 که هسی باز ندانم دهن از غالیه دان
 کفکش شقیه شوان شد بر روی خا
 که ترا کونیدای شیفه بر چرخ گان
 پس چو دل بر آمد ز خریداری جان
 کم زبان تر ز تو در عشق توان بد شوان
 که بدل کشت خریدار و جان کرد زبان
 مرغ شکی کوی مننه دعت شه زار با

میر میرانشه قاوردی کر	بادشایان زمین نذر بزرگان زمان
با فاش مدد اندر مدو اید نصرت	با خلافت قدم نذر قدم اید خدایان
بهر چو ش یک قطره نیاید طعم	بهر طش یکدن نیند شملان
نام و نام است مراهبه خلق از بهر	در پرتیدن او مانده نام اید و نام
با مدار است چو در بزم نوحا اهدا	بمجا با است چو در زرم پو شد خفا
از عجایب توان رخ درون بنویسد	که فلان جای کی شیر بپنکند فلان
و انکدر نقش بر پند و همان بنگار	گاه بر جای بعف دادی که بر ایوان
علی شد بجهت حق قصه شیران کشت	با سواران عجم خوک در آنگاه کشت
کشتن خوک ز زمین بشید می بخر	کشتن شیرین از شاه بدیدیم بعیان
با دادی زنی میسید برون وقت بدت	بامی و مطرب و باره ز پر خاشاکان
می سیخورد و بسادی که باید در تن	از یکی پر شمش از شیر بادندشان
کشتن شیر ز میان را نیند هیچ	غرم شاهان و تا شیر می و طبع چون
بسوی شیر بخت پند و برون اید شیر	سر بجا مون بشد از پشه خروشان
از بلند ز پنی بزرگی که نمود	راست کفنی که نه شیرت میویت کالان

ناله

شیر چون پنجه قصاب را ز خون پش	خار معلق و را در سر بر پنجه نمان
وز شستی زمین پستی می تو پای	که چنان در بنشیند بکل اندر پسند
راست کفنی که ز پولاد بد او رچسک	راست کفنی که ز الماس بد او را دندان
مهره کردن چون تخم سپدان کردی	بختی را که سر دست زدی در خم ران
تاری پسبان کرانمایه چو دیدند او	بر میسند و بنزد کنسی را فرمان
مرد هر سو بر اکنده بر آمد سپهر	از دلیران شب نعره و از شیر فغان
از چپ را پست که که در جوش داو ندید	پستی و خیسری که از مردم و از شیر ما
شیر اگر چند هستی سخت بکوشید بخت	خوردن خشم همان بود شدن پست
بر سر دست فروخت زمانی که کند	کرد و اوسوده و باراید و پسا زد جوان
بیکلی شاه برون کرد و به پوست بند	در بنا کوشش بر جای بپنکند تان
جانش از شخص شجاعش زمان پرود	چون در راه زره کوشش بفرش چکان
زین بان کان کی شیر در دم بود کرد	جان نیروی که کوشش سلامت تعبان
چون میان افت از ان مت کشا و کدک	پزبان تر شد از ان شیر که بر شا دروان
ای امیری که در ایام تو خوشان ترا	چاکر اندک بسته باز نوشروان

شیر

شیر

پیش روی تو باریک بود چو علم روزگوشش بن اسوده مبارکشند	اگر اندر خور بازوی تو پس از ندگان نیزه را که برو کار کنی یک میدان
از کشا و تو ز حرم تو نیاید جایت در سپرم شرح تو جوید زمین آینه خرد	بر خدک تو در هیچ تو بیچکان نشان در تخم مهر تو پدید زمین ای سرورون
تا ز غم لفظ حسرت در از هیچ تو کنم تا بجا را بد چون فصل ز پستان بزم	چون سپهر و صدف را بنجم و در دوران تا خزان آید چون در کدر و تابستان
تا ز یاد از رخ خدام تو چون آب بچسب از تو و بر تو پذیرفته فرخند و خنجر	سر دادا دم بدخواه تو چون آب و خزان
رمضان با همه طاعاتش عید رمضان	
ز روی و قد تو شکست صبر آید و ماه اگر صبر و رومی شکست طهر آید	ز روشنی بندی که هستی ای دلخوا شکست طهر بودم و در صبر بود
وفاق حلقه زلف تو را بشهر ختن غلام و بن آن سپاهم کجا میرست	شود بنا و درون حلقه حلقه شکست سیاه همی دی سوی درگاه با داد بگاه
ز خواب خواب استه در وقت ختم خواب آید ز ناز پسته که گشت کج نماده کلاه	

نه نشخ سر روی تویی بقدر سر پناه زیم تو بر سفتاید و ز شکست کناه	نه لاله رنگی بپستی بر یک لاله سرخ ز شکست و سیم کناه است تو بد زلف خنجر
تقیه و شکست چو طغرای میر میرز ساق و شکست چو بر و تراب و عینا	غلام آن خطا مانند نیم دایره ام شهنشایی که بر روز و شب همی گویند
سپهرت در یابی جو و جو خنجر درازی ملذذ بقای تو کویا	که بوشیخ امیران شب بر تو در آ تا می خنر و اندر هیچ او عاجز
تن عدو بکنار و چو پشته نذر گناه اگر بدست تو من بر را کنم ایشا	ایاست و ده شی که خال خنجر تو هزار بارم ابر پیش سخن برد
بامر تو تو آن خورده زهرنی اگر زبان طولی سپرون مدیجی کما	ز بصر و حمت تو زن پس روی ز دست دشمن تو کوشش خورده اگر
ز بهر کینه مودن سپاه پیش پای ز آب تیغ تو جان عدوی تو بشا	بدانگی که چو دریای موج خنجرید ز زخم پشم ستوران چو کاه که در کوه
رکاب زین بدانندش بند کرد و بقهر خود بران فتنه خنک بستی را	تصیرن شاپس که تا روز خنجر بر باد بر روی کینه چو پای تو در شود بر کات
	نیاز ز قنده یا موج بود در کیمیستی

بسیار

سکندری تو از کجای ز روی حضرت تو
 از آن بخت پس قرق بر سر من بپوش
 تویی که حال لی را کنی بچود کج
 خدا یکا ناما تو ز چند بنمایم
 سبزه پاشد ازین پس خطاب تو ز کت
 اگر بر وز شجاعت دهد ولایت
 تویی که ما در اقرانیم اندرین عوی
 بقین بدان که بر من از برای ملک تو
 همیشه تا نبود پیش همچو پیل بر و

هری ایست که گرد کند رت بر
 که از نحای تو اندیش ما کند که گاه
 تویی که روز عدد را کنی بخشم تا
 که با پستان بود از خاک این درگاه
 پستان لشکر و خورشید کوه کرد و ک
 ترا ولایت باید جو این چهل نگاه
 بس است نسبت تو شهر یار زاده کوه
 در آفرینش عالم غرض داشت آله
 همیشه تا نبود معنی شفا بشفا ه

مواضعان ترا با دطوشادی ناز
 مخالفان ترا با دنج و تنگی و آه

پری زنی که ز سرش نشانش بر پری
 عیان بدین که او را ندین چه عجب
 اگر بکینه پری این بند دی بدست

پری مثال نهان شد ز سر بری
 که کرد پری است چنین ان تار
 روان شدی کنی منش بکینه کری

در این عالم

پریست که ز پری چاکروی ریجین
 پری ندارد در چپ را ز کل سوی
 پری ندارد در کت رخ شکفته چکل
 پری که دید بنور چه چهارده شب
 پری که دید که ازین تر ز ابوی بر
 اگر بشوشتی در پری ندیکه پی
 ایست خضری قد کشم می بالا
 نگار چینی تا با قبا و با سیکله
 من ز بلای تو اندر وفای تو شرم
 اگر چه خوری تو داغ جانم و جگر است
 دل ز بهوت بزم اگر چه رنج دلی
 ز بیم جگر تو بگذارم از بتو کرم
 چو رسک در زمانه چو مردل سوزی
 دراز نمودن تو هر چه روز کار بزم
 فری کسیکه پری چاکروی است فری
 پری ندارد بالبالا سپرد خاتفری
 پری ندارد زلف از بنفشه طبری
 پری که دید بزینبستان سحری
 پری که دید چن براننده تر رنگت اری
 پس او پری نبود در قبا می شوی
 تویی که قبله کشید و فتنه خیزی
 بهار گنگی تا با کمان و با کرمی
 تو چون فای من اندر بلای من شوی
 مر از روی عزیز می تو جانی و جگری
 سر از وفات نه پنجم اگر چه در روی
 ز بار وصل تو بر ریزم ازین بگری
 چو بخت دوست فروشی چو چمن کوهی
 چو روز کار بجز از نمودینے بتری

در این عالم

مراغوی تو هم روزگار با زخرد	نخوی خوش تو بر روزگار خوش گری
ریدخوی تو نجار انسید ایامی	چنانچه بارندای من از کلو پیروی
کسی که طبع من اندر منج اوداد	بقمت در دریا هزار در دری
سیدین شرف دولت ثواب کرم	ابوچسن علی ابن محمد ابن سمری
خدا یگانگی اراده که در کرد	خرنید ایست ازو یک عطا می خوری
چو روزگار و پال امر او جاکجا	چو آفتاب شب روز نام او پسنری
امان برکت عیدی بجای پایتند	هر چه به هم بدون برد تو زو زبری
ستان و جهان آستان که ز چرا	ستان فرو جهان عمر و پستان نثری
تو بر روان موی حیات امدی	تو در قنای معادی هلاک را خری
جان محمد پسنانی و بحر در جوی	سپر سعادتاری و ابر ز مطری
خبر دهند ز حاتم زجود نامکن	تو در معاینه بر بان نای خری
اگر فلک چو توارد تو ناز بر گلنی	و کربش جو باشد خلاصه بشری
ظفر ز قصد تو در کار با بر اسوده است	هر چه قصد تو باشد تو نایب ظفری
خرد بهر چه در اید مساعده خردی	هنر بهر چه بر اید موثر بهتری

بزار سگرت اگر بدل سخا برود	چو بسکری تو از افعال عین نگری
ز رای عالی و روشن وانی و خردی	ز امر جاری تا طع قضایه و قدری
کفایت سعادت مزاج و تکلیت	کفایت فکلی یا سعادت قسری
خصایل تو یکا یکت فراش خطرا	چو سار رزم کنی یار زاد و کم خطری
کیا مشال ز جود تو کیمیا روید	ز شون ناک زمینی بجای بر کدی
ز خشیج هر ان صورتی که جو اید	اگر بچود بود خسر فقر ان صوری
اگر عدوی تو شیر است هرگز نترس	تو پیش این او شعلهای پر شری
جوای تو ز دم خطه سفر نکند	کز ابری پسنری کردم از تو چشم
چنانکه مرغ تو اندر دم بلند اثر است	تو در بزرگ فحمت من بلند شری
خدا یگانا پستان چه ز روشدین	ز دست بنر نگاری شرب مصف
و کز زبانغ نمان شد بمرکان کل رخ	سرای باغ کن از گلر خان کاشغری
می پستان که خرد هر زمان بدو کید	که پیش این شادی فروغ را کری
همیشه تا بنود و در آستان ساکن	همیشه تا بنود کزه زمین پسنری
عدو کنی بقایا پله و بگام زنی	طرب کنی و سخا و ز زنی قدح شری

سوسن و بنبل نمود از زلف عارضین
سوسن از سیم سید و بنبل از شک میا
توزیر با زلف و روی و حسنی خوانند
ناروان کردار دست ان بلبل چنان
ای سخن کش عبت از که با دیدار تو
زار روی لوت تو ای همین مین
مشک کوفی بر بلور شامی میزدی
جان جانان بخش از داغ تو چندان بود
سوسن تو رنگ بنبل کرد از لعین تو
که بنبل آمد بنوران عارض بر نور تو
در بنبل ای بت کنی در تو پس و غیرت
بارم از بنسج عین می او بنبل اندر فرا
از میان جور نامانی تا که بر بندی مگر
هور و مای تو بخار نیا و جز کوسن بی

در بنبل ای بت کنی

کوفی زاری نخچس لے شاید ای لکر که تو
نخچس زین بصر بود که بهفت تو پید کن
ان خنداوندی کرد دولت اشرفی
ان خاکف فاضل غری که کوفی خنجم کرد
جو بهر اشبات و نفی آمد جانان دست او
نخجم و از خشم او در دین مای کزیت
ای خنداوندی که نه بصر ح تو بی
طن و دشمن از بر پانی همی دانی چنانک
بال با دست تو چو و نه بر شسته
باسم خشم تو از دوده بدخواه تو
دشمنان مرده را با سیم تو لرزان شود
شاخ طوی را خدا کرد و نفر دو پس اندر
نظم هر معنی کجا با نام تو سپوسته شد
عالی جز تو بعالم نیست اندر هر فرسنی

نور و مایه

نور و مایه لے و جوان بر جاک شصتن
دست عالی علی ابن محمد بو کهن
در چه جا به هر کسی باشد بدولت تهن
بر دل و بر دست او بجز سخاوت و لمن
کاخر و اشبات شادی تی و نفی سخن
صورت جسم وی اندر چشم نمی شد پس
نور و مایه لے بنایستی در بنندان
راست پذیر می که از تو عاریت برده
چون لطافت باروان و چون طبع بیاید
زهر بی تریاک شد اطفال ابر لبان
از سر زخمه تو او استخوان اندر کفن
چون فرود زیند آب دست شویت لکن
با عذوبت متصل شد با سعادت تهن
در قون علم ما بر کشته اندر هر فن

عالم کلی است علم او درین مکتب است	علم اندر دل اندر تن اندر پسرین
خشم تو که خویشین چون تو شناسد ایضا	در بسودن خارش شناسد بی از نترن
چون شناسد دانش کن را که اندر کوی	چهره هورا نهد بر پشت پای ای برین
دشمنان را زین تخییرشان در برین	امتحان همپا نشان نداد اندرین
این عجب شکر که تخییر حارث است کرد	دوره را از پای ام و پشته را از باب
ای خداوند خداوندان همی طبع مرا	روزگار استیره دارد تیره رای و سخن
که سخن نیکویناید خدایان کمتر بخوا	تقصیری کن سایه اجتنال خود برین کن
تا همی پروین نماید نیمه سیمین	تا همی خورشید در صورت زین سخن
جاودان خرم بشارت بی شکر جاودان	
دوستان را در نعیم و دشمنان را در سخن	
رخسار و قد زلف بنا گوش یار من	ماه است رضو بر دست است برین
باماه و باهنسور بر او نور را پستی	اندر سخن طراوت و در مشک او سخن
این هر چهار شمه هر دین و دلند	بر هر چه پارس من بل و دین سخن
قدم تفتیش و در سد و رخ نهفته بار	زان تو ده تفتیش آورده نترن

مکتب سخن تفتیش او را ستر و روی	تفتیش خطا و تفتیش اسر و دشمن
در مشک در سخن بود تفتیش در خطا	ز لیفین روی او است پس اندر خطا کن
در نازکی و کوچکی اندر جفا کن کید	نازکتر از میانش و کوچکتر از دهن
زیبا و در تقرب بدان نازکی کمز	شیرین جان فرمای بدان باکی سخن
صافی و در پنهانی جانیت مرا	هر دو بدست مهر و دینچه مر تهن
مهر نگاریا پسین اندام ماه روی	صحن سدیدین شرف الدوله لو کن
ان پاک جان پاک تن پاک اعتقاد	این است کوی استی را کی رایتین
خبرش او کوی و خراز حد متش چوی	کان پرورد روان تو این پرورد بدن
با هر کسی که پستی با هر متنی از و	جنسی بود محامد و نویسی بود منین
شعلی که او نگارده و در پیش او بود	ز انصاف را پستی شودن شعل سخن
در معنی گفته شده است اینکه بجز از	کیسان بر بد شوک که در شاخ یکن
در کثرت سخاوت زین مدح عایت	باری نین این مدح نخوا هم ند سخن
اسراف در صد و سخاوت پست و پست	و اوجب بود صد و سخاوت سخاوت
بخشیده است آنکه بسازوی و خوب	ز احسان او نصیب بیاید مرد و زن

ورود خواه و مجلس عالی بوند موقوف بر مروت بر اعتقاد او	زوتی داد خویش بایند تن من تشریف اهل فضل مراعات محبت
ای مدحت مجرد تو جلن ثواب شادی بوستان مبارک تیرت	وی سیرت محبت تو تحفه وطن و ند تو از منون بزرگی بی من
از قدر روشنی چشم خفت آستان از نظم شاعران زانها ظافضلا	کلمای او چو ماه و چو خورشید چون او از غنایش درستان چنگ زن
هرگز دو چرخ خفت نگیرد باد چرخ بسنگام دست شوی تو را قبالت	با دشمنانت شادی با دوستان چرخ نشکفت رآب ز رشود و کیمیا کن
ای همه فریشته خوکشت روزگار نخاید آنچه چرخ نماید بی مرا	تاری تراست بر سرم اگر گشت این سودای هیچ مرد بهر اسن درو پسن
سگرشته تر زمین بود در یقین حال زیرا که چون شعر نام شکار باز	مخ شب و طیر برون کرده از وطن نگنایم ز بودن مردار چون زغن
در مع نامک آن کلمه کند تن بشعر اراسته بجای تن از صلت لیم	زان پاک نایم که بود کهنه پیرن بهران کفن کشیدن پوشیدن کفن

بدرستی

اول مبلج تو ز هجران کردم اقتدا در خود روزگار از آن روز تا کنون	درباب شاعری چو چشم لب ازین صدن مرا حسدیدی بکند اروی من
در غیبت تو سالها از کوه کوه زین امروز چون طلعت و قمر تو در رم	بر تار کم کشت و بنا کام من من سهر بر فرخت دولت بفرختن
پوش و دست مانم از خدمت تو از عقلت و زخوی من گاه کشته	کابلی ز جوش شیر و کھی از بلانده بخوی من من سرخ من داده سن
تقصیر تقصیرت پس مرا روی خدر نه تا از حد و در غیب ندانم کس خطا	تقصیر ما عفو کن و بس پذیر خدر من تا از دیار شرق سخا اندک سی بین
بر هر پسری زلفت خود بهره نشان بر هرستی ز کرده خود دست کن	
چو روز بود که آن روی پیچیدم بر بلا کی کهر اموده داشت اندر کف	بر پسم تعدیه بیرون کدشت با لکتر عالمی بر ز چنبره دانه اندر بر
برنگ چهره من بر جای لبش گویک بروی ماه بر از زینره شب نموده نگاه	چو آب دین من در بلا کس گوهر بسیم نام بر از زرت چیده بسته کمر

ز زلف بجد کندی نمود در روی
 ز نور روی دستان و آتش قدر
 بچشم اندر بگشت روی او کونی
 بزیر و رفته در کوب اندران تنهت
 عقیق با رم از آن کرد کوب سیرش
 ایاتر خدای که نور روی ترا
 فراق روی تو
 خیال آن لب کوهر نایب ای
 ز لب که نقش رخان تو در در چشم است
 طلب که نم سنگی لطف تو ز دین خویش
 اگر چه جان مرا آسان نشان کرده است
 چنان بجان من اندر نشسته کونی
 شنیده ام ضحاک من که بارشک کند
 کون بدین درانچو من از شرب و
 کچ چشم در خم بود و حلقه سر در سر
 نه ماه و سر و ز ماه و سر و نی کو تر
 پری بعبزه سیلاب در گرفت گذر
 ز چشم بد آن روی چون گل تر بر
 ز لب که عکس برون آوروی با پسر
 هسی بچو برد نور زبیره از بر
 ترا گشته خویش ای نگار نیت خبر
 بید کردم در او دین کان کوهر
 هسی سرک متش کند ز دین دوز
 از آن تبه که بد ریادرون بود بعبه
 بد آن سحر تو ای گلکش جان پرور
 که از خیال تو دار و نهال من پیکر
 از آن جگر که از آتش بدور سید اثر
 خیال لطف تو دارم جدا ز خون جگر

در کوب

تن مرا دل چشم من بروز فراق
 تن چو شوش زر کرده ام بدین معنی
 خیال عبهر شکست ای صدم نبود
 اگر شد آتش سوزن بر خلیل شبت
 نه بس بود که مرا عشق تو کرامی کرد
 تو آن بی که ز رویت حسی نخل ماند
 نظر ز روی تو خواهد کونی زهر آب
 ابو اچس علی ابن محمد اکر از دست
 خدا یگانی که جاه او خطره خواهد
 ز رای طبع و دلش و شن بلند و دوست
 ای ایاستوده سره تهری که نور خرد
 مخالف تو اگر سطر ز امر تو بکشد
 ز دست شوی تو و چو ب تا زیاده تو
 تو آنخی که ربس روشنی بچو بد
 باب و آتش اوی که رو بسوزد و بر
 کز آب و آتش نقصان نیافت شود
 در آتش دل من بوستان پر عبهر
 نم میخبره او کون خلیل دگر
 میخبر است کرامی خلیل پیغمبر
 نگار خنده ماینه و لغت اذر
 چنانکه دانش خواهد ز رای خوا ب نظر
 کمال دولت و اصل خا و قدر نظر
 بکا کرامی سیر پستان در جگر
 ببات عقل و دین حجت و کمال منبر
 همی ز نور تو اموخت اختیار
 بخلق در رک شریان و شود خنجر
 نصل طوبی رپیست چشمه کوثر
 خیال روی ترا اندر پستان اگر

محمد گلک کبریا غبار افشانت برابر بار بر روی بخت تاریکی اگر تشایخ حق نیت پند بجز چرا ایا بزک عمیدی که از معانی از ان جنبه که به سپهر ترا سجو بند طباع از نه ترکیب تو شریف شدی عیال گشت خلقت بر بقای دولت تو قراسب تو امومت سیر نیغی فری ز نقل سمن پندت که گاه تک دعای صالح راناندا که اب حیات برین سیرنج بعلش دار ندیدستی خدا یکانا این دولت بلند تو را مخالف تو تو را با خود رقیا پس کند میان غیبه و خاک ترا اندرون قوت	همی ز غم سبر و کوه بر او حرف و سطر بتاشن شود و کوه بر او روی فر درین زمانه پدیدان است انگیزد عروپس نظم پذیرد ز مع تویز یور بجهد و عالم سسر او جان نبرد یک نیامدی ز طباع پدید شکل صو عرض عیال بود لامحال بر جوهر سرع تر بود از هر پستان سیر قمر در او رفت بعد چون بند روی پان نادر برون آرد از میان برون ماه تواند نشان و پیکر مدد طالع سجد است فحالی اگر فراخ دریا داد همی چون گشت دگر چه باشد غم بر بک خاکستر
--	---

ز روی سرب و کوه بود و آنکه فرق است ز روی شکل و صورت او بی چه گوید کند بی نعامه و طویط دو طایر ندانک بیمه ناکه کلف نماید و برون نماید	ز روزگاره هفتان که دور سرب لنگر نمیند باز بکلم ازل چه یکد یکد خدای این شکر امد خدای او آنکه ز سکت تابش او ز خاک چشمه خور
بفرخی و به سپهر روی به هر فوری ز مال نعمت و از روزگار خود	
چو کویس عید ز در کوه کوه شد بگاه بشخ سون ازاده بر نکلنده قبا بهر زمین که بر اشکند سارخ و لطف ز روی و قدش بر سه ماه پنداشد درست گشت از ان جو پیکره خراسی ز روز عید و زریب سپاه بسیاری اگر نطق جهمان بر سپاه عید کند سر سکت پست رسی را دو تا و یکین کرد	بگاه رفت بعیدان نگار زری درگاه بیرک سنبلی خوشبوی بر نهاد کلاه کل سپید بر او توده گشت و مشک سیاه بچون اندر سپهر و مبعفر اندر ماه که جوهر کبره غازی غنیمت از خوکاه نبور زریب قرون بود روی آنکه نظان بود بدان راه روی عید و سپاه بتش چهره رنکین ز چشم زلف توان

ز بوی رفتن بیا و پهنه غنبر	رفت رویش بزنگ زر زه دیا
ز عشق آن بر چون نعت کردی گنگ	روان عشق با منند نقره اندر گنگ
بجایین بر در نبت و گل نایت	بر کپسی که بدان لطف و روی کردی گنگ
ز روشنی رخ او کشتی مثال گرفت	ز رای روشن خوابه عمید ملک نیت
فخر آل سری خوابه عمید شرف	وزیر زاده شایسته ابن شایسته
ابو اچس علی بن محمد آنکه بدوست	جمال پسند و صدر کمال و پایه جا
روان برتری ز شخص او شست لطف	خرد بروشنی ز رای او شست لطف
صفات نعت او چون جهان کند نعت	خیال جمت او چون ملک کند نیت
اگر بجا هوی ز اقبال نامه رسد	نوشته باشد نامه که عید و وفده
ملک پدید نیارد چو دولتش دولت	زمانه یاد ندارد چو درکش درگاه
ایزیر رک عمیدی که نور روحانی	بتش ای تو ارد سجودنی اگر اه
بر انجکی که بر پسند کمال عقل ترا	کان برو که باشباه تو نیابد راه
من آن گویم که شباه را بتو نیت	ولیک نیت ز اقوان تو ترا شباه
توان که هم سدی بجای که کاری	بخشم تو تو هرگز ندید باد شباه

ز بس که عفو تو پیش گناه کار شود	گناه کار بنبا زوهی بخرم گناه
هر آن شفا که بوسید دست فرخ تو	روان کذا نید بران شریف شفاه
میاه تابناخی گفت نشد مویوف	حیات جانوران را سبب کشد
درم ز خیرت صنع نحای تو پس آن	ز کان نروید پله لا اله الا الله
که ارمان تو روبا بهر یابد هیچ	بکام شیر درون بچه پرورد روبا
بکس تش تفت ز رسم بگریزد	لسان زینب ز اصلا ب دشمنان تو با
و که درخش بھب ری زخ او جندی	ز خاک کو بهر الماس ویدی بکجا
همی نماید با عرو قدر دانش تو	عقول پست دشمن اندک اول کوتا
زین بعتره در اراسمان شود قی	که بهر خدمت تو بر زمین نهند جباه
چوناف هوی جو شبوی دجان ترا	بوصف خلق تو از سنگ پر شود نوا
صفات جود تو در چشم عقل دریاست	چنانکه بازوی حکمت بندش بشنا
تویی که پسانه جاه توان دشمن تو	کر اتر است ز کوه و بکر است زکا
اگر بجزه هتری میکنی دعوی	ترا عاصرو ارواح تا بعد و کوا
که حساب نه جو تو بخت تشویر است	که سرخ و زر و شود رنگ روی و لگا

در هر دو کلمه

مخالف تو را با خود ارقی پس کند چگونه بر بان ارد پس ز رده دست خدا یگانا امر و بر سعادت عید زالله روح خصمی سر و قد بخواه و تو نشاط کن بی لعل ان بجای لعل بیمه تا که محال آید از طریق طلب	کف نیار و بر بان بر این قیاس تا ز چاه ز غم کیر قیاس رود فرا نشاط جویم بکام و طرب فرای برکت لاله می با سماع سرو سیاه ز خواب رنج روان راست نه انبا ز چاه رحمت تحت تخت محبت چاه
مواقفان تر تخت باد و رحمت غم مخالفان ترا چاه باد و محبت و ا	
وی در این دوران لبست نه پانجا طرب اندر دل ناه نو این نرسید در خشم زلفش بر برک سمن غالیه پوش ز کت نو دیدم بر چهره ز کیش دوست لاله باروی در خشنای اندر حجت ان همی گفت که رنگ من را بوی	ز چنان ست بغایت نه بغایت جیسا اثر اندر سران لبست ز پانجا سوز زلفش بر برک سمن غالیه با بوی نویستم از زلفش کیش نه ا مشک باز لعل پریشان می اندر یکجا وان همی گفت که بوی من را زلفش

انچه دیش رویش چه بدیدم کفتم کفتم می یا غم عشق توان کردین کس ز غم آری خویش اندر زنده نگردد که تو را میل بباد است هم از خبرین و بر قهر و می و با زیسه دل تو میل کند ای سخن باغ ز کربانی و از حیدر نی	که همی سر و روانه تمام ارد با که کمره است بر کمره غم یا رسیا ز نیتها رست لم پیش تو ای سبها باده یاپس و اندر خوار و با ده کسا می و طرب خج بدست آید و اسباب قفا خیم من بر بهار است و ز خنیاغ بهما نار دان کرد و لم در غم ان نه انما چو تو بسیار بد است زنی مرغ عاشق اندرین کار تر است ز پنم تجمعا شکر کن که کف دست تو برو نماند بحقیقت نشود بر ز چمن یا رنگا من چه دانم که چه خبر است و چه با سدا قل موافق بخط خوب برو که کجا عشق را سو و ندارد و غزل عاشق و ا
دانه مار شن نامن چه بر آید بسن مردم گفت که ای عاشق زار از زنی مرا تر ایسم عزیز است مرا بوسه بزن بر کل عارضم از مشنه شدی بی ز ستم یا تو ای هم همی خواهد و تو می سیمی اندر اشعار کرشم که تو خود رود کسی کاغذ شعر خنجه هم در می خوانم غم مردم ازین غزل عاشق و اراج مگوی	

چون این طرز نشیند سخن دلبر خویش طلعه دوست چنان ز دشمنان دراز شرف دولت علی بن محمد که بدوست ان خداوند که با هست در ایشان نیاید خرد و همت او خالی و صفای کرده است گر تو خواهی که یکین لفظش تکرار کنی وزند بد حسن روان به زمان کشید ایند و ندی که عدل تو همت تو ز امن عدل تو بصر از بی دان چنان در دیار تو بر عقل تو اینخواج که کن بود تو نامتناهی که نه ز چهر روی اثر روح همانا اثر وجود تو شد بر دمی نام بری در فکر این پیش رسم و ترتیب تو کوئی همه عیلت نزد	بصرم ندک شد و اندیشه و زخم پیا که ز دانش غم در عدوی خواجده شمار قوت دولت با جاه حق تو بیخ شمار نه ز افلاک نشان نه ز انجم اشار سیرت او ز مجاز و سخن او ز خوا تغیب کرده علوم حکما کان نگرا نه روان اثر هستی نه زبان لغت چیز شیر کند ناخن رو باه شمار خلب با ز فروریزد و روید منقار ایشان سازد کنجک استی دین مار قوت عقل در او راه نیاید بشمار که طبلان اثر وجود تو دارد بر کار دایره نام بری در فکر این پیکار شخص و ترکیب تو کوئی عیلت تو
--	--

بردی گوید با قبالت تو شاد و کنگ بر عدو جان بخت تو چنان تو کرد گر بنجامه بنکارم صفت دست ترا بر تو دنیا ز زایشما جهان بر ترا فخر عالم همه در جمع درم بسته بود مکتف تو عدوی زرد در ادب و ز نظم اشعار همه وصف شعار بود که بدین شکرت قدر تو وجود تو کم ای خداوندی که علم تو بخشش تو اندرین خلعت فرخنده و تکیف شرف خلعت تو شادای حرام غرض بخت چنان بد که مجسم بودی بر پوشید بستر کردی پستوران ترا خلعی خواهد پوشید ترا دولت تو	زند از این او بار بران دل پسا که بدیچار کنی خویش عدو کرد ترا شود از صورت او خا به بر تو کجا چو بدی کردی بجای تو ندانم دنیا بار کوینست که تو از جمع درم دار جای زرد و ز کف تو سنگ صدف صاحب تا به اشعار ترا و ادب مالست شعا دل پریشان فلک یابم و امواج بجای دانش تو خسته نزد تو غر ز یاد خوا مشری کردی سعادت فلک خویش شای که بدین خلعت و شرف تو شادای تا بدی پیش سر مرکب تو خاشیید چون سوی ماه شد از مرکب تو کرد که بودی بودی ز فتح ز پروری ما
---	---

هر که امروز بدین شادی تو شادانست	غمم کت ز دل و از جانش بر آورد
تا همی دولت یگان نبود بخت	تا همی شادی یکسان نبود بیمار

تغیر را با بدین در که فرخند کس چون
بخت را با دیرین صدر که نماید

مرا دین تن دین چه لاله پستان	همی نسر اید نور هوسی فرزند جان
وزین فرخست جان ران فرخش تو	نداده بهره از آن چهره خرم این دانا
اگر چشم کسان لبرهای من تملکوت	سپاس از آنکه گوی منت در دست کسان
زگرگ چون در این بود چنان بود	که در فرخ تن پسان زید عیبه پستان
من بچشم که مراد خیال چهره او	نکار خانه شود خانه پریمه و ریگان
و که کجهره او ز روف شرف در گری	کمان برم که تو بر عشق او کنی نادان
بزرگوارند ای که شکل یک صورت	مرانود چسبیدن ترانود چنان
مرا روان زباینه زکر دکا رعظت	بهر روح همی پرورم روان با
روان بهر کار همی که اوست فرخین	زبان بوج بزرگی که اوست صد جانا
وجید دولت ابو عاصم که نصحت او	همی حصار کند بر دم او سبحان

ای مراد این بزرگی را پیروزی روان	وی مر العاطف سخاوت را بچندان
بر تن دولت بقای جاه تو بهتر سز	بر ستمت چو عقلی خود تو بر تر ز جان
بر دبار امرت اد کیتی تا بر دبا	مهر مان جاهست که کند نامهربان
یاد کاری انم از طبع تو دانش خرد	استعاره ای انم از زاری تو پاکیزه
کلفت ز قدرت قدر شد آبت از تیریا	ای قدر در زیر دست می تضادیرا
که چه تاثیر سپهری کردی ارد بلند	هم بر جاه تو آخر کم کجستاند عثمان
که چه دار و ناردانه رنگ لعل با بود	نیست لعل نابوده در بها چون با بود
تا همی خورشید دار و چهره زرین سپر	تا همی پروین نماید مکر سیمین سنان

پیکر پروین بود در زیر نعلت خاک کوس
چهره خورشید باشد در سیرت پاسبان

شاه کرده است را می می پستک	بامر هوشی است مسافر و چنگ
که شتر می همی خورد بشتاب	که شماعی همی کند بدرنگ
شادی نو کند بهر منزل	مستی نو کند بهر فرسنگ
سفر اکنون پسند که روی من	ساخت از گل نجوم بشو و رنگ

جامح پرمی است دست بد از گل دابر و آستان نین شاه دین از پله تماشا را تا بصحرادرون بگاہ شکار بینه کشن بنداز برکت من چساره را چو باید کرد که برار انقد شد ورنه	باغها پر گل است رنگ برکت دم طاووس گشت و شکفت اسب را کرد گشت بر زمین شک خاک رنگین گشت ز سکر نکت لاله لعل جنبید از برکت که نداردم بجانہ جزا و نکت شکر من کند زمانہ سکر نکت
این بر طبیعت صنعت او سحر اشکار چو آنکه از چھب رطبایع هر کس کم غود است نام او از انیسان که دید خوش تپنا پس در نقش سعد ارامگاه او بود اندر کنار و است خرم ترا ز بھار سراید بزم بزم	و ندر عجب صنعت او چشم روزگار ترکیب کرده اند طبایع در و چھا ز سکوته برده غنبر و عود اندر بکا غیرش پیمال و در عقل پیمار او از او نشا طول عاشقان راز که کینہ سیاوش که بینه بہا

نی درون کج هر که بد و حسن نرند از پیمان بد است که او از نرند	هستم کمانج باید و بزم در شاه بود نوعی ز خدمت است که در بزم شاه
جاوید پادشاه زمین در زمانہ لیکت در کوشش بانکت مطرب در وقت لعل	
ای زمین بر برکت پایہ نرند آنچه تو کردی پادشاهی پستی روی تو نادیده بر که نام تو بشند منزل تو که بشام و گاہ پیغند	ای ملک عادل ای که سلطان پور سیاوس کند و در پستیم دستان جان بد بد بر جوای نام تو آسان لشکر تو که بروم و که بپایان
پس این چه تو از سعادت کلی کوته چرخ روز ز فرہ نرند	
بوقت صبح کی نامه نوشت بہار شکفت و خوب کی نامه که بر چرخینے بجای حرف و سطر در پانض اشکرت که با شہر طامارت بیانہ ما فریدم	بدست خوش بسوی بھب رغبہ مار از و شکھی و خوبی حسبی نمود ہزار بجای نظم و سخن در سواد او نرند بجگم جنبش دریای صاعقت کرد

بره شتاب کردم از آنکه شوخ است
 چو ما که اندر سپیده بر افرازم
 خدنگ بار دارم در جوشش
 زاب روشن سازم بستر زین
 ز رخ سبز دل لولو اورم بدر
 ز عهد لولو طاو و پس بر کند شنبدر
 بران جا به ششتر بود به ارشستر
 ازین بدان چند آنکه در توان کخید
 ستان باره ز مرد نشان گر خوی
 ستان که ز موقوف نور دارونک
 زینل مشک به پیوندن داوی

بسیار زنگ سامان و لشکر بسیار
 با سپهان کبود از میان دریا بار
 ز دامن زره زکیان تیغ کند
 ز خاک سیریه برارم لولو شورا
 ز عهد بسدل لولو شکم بختار
 ز رخ بسد طوطی برون زند متقا
 باغ مشک تاری بود به از تانا
 منان خویش پارم توان خویش
 پستان باره دشخ و ز مردار دبا
 ز مردی که ز در کا قد در اودا
 ز دروینا چما می تیغ کوهر دار

بدین شکیں ازین خصم ستان خم
 به تیغ مینا با سپکس کمن پیکار
 ای که بود به از ادیکه بدهر مثل
 جهان بکلیت تو کف تو کفند اول

چو نه ز رخسار نباشم تیغ تو که مرا
 اگر ز شکرت تو دوش خواب بختار
 و که خلاص تو را مرز در تیر بودی
 خدای غر و جبل آنچه کرد باق تو
 سعادت تو ز بر دست کشید لولو

ز نعمت تو بود منغرا پستخوان میل
 چو من می چه پر پشندگان لایق بل
 بجان بن غنم آورده بد پامل
 بسگر کوشش به پیش خدای غر و جبل
 که خلق خصم تو کید و زمانه زیر بغل

ندو قلی است که ان بود بنو زابل
 نه شادی است که انرا بود بنو زابل

ایابفضل و کرم یا کرده ارگان
 خصال تو سر اواره خندمه
 چنان کم بعبادت که من بری بحیال
 چرا می کومم ترا که ناکه شه

زیاد کرد تو بسیار سگر با دام
 بکون کردن من بری سپهر و دام
 بود قضا میدم تو تاج آفتاب
 بهی ز کج سخای و بجزر دژام

اگر خدای بخواد بدیج تو پس ازین
 بدیج تو سخن آفتاب بگذارم

از ان و عارض پوسنغی لاله اثر
 بنفشه دار فرو برده ام بر انوسه

سپاس

ز فرقت رخ و بس که خون جسمی بازم
 بنفشه روم و سیم سرنگ از آنکه تنم
 عدوی غم و غم شب بگشتم از آنکه
 علام ان لب چون کوب بر بدخشانم
 لبش کوب و چاده بدخشانیه
 همی چون من بکینه قصد کنی
 اگر ز داوری خون من نیدیشی
 و کرمی طرم در غم تو بس باشد
 امیر احمد بن عاصم مکرمت او
 کان من تحقیقت چنین بود کیست

ای است منت تو بمن بنده بر دوا
 درگاه تو ز داد من بنده را جوا

درهای پنج بستن بر زبانه تو
 هر کس نیاز مند من من بجا تو
 بر من در سر لیس تو بپگاه و گاه با
 در خدمت تو از همه فاق بی نیاز

امروزی تو خیره و سرشته مانع
 از غن روزگار پر از آب بر دوشم
 کرد انمی که جای تو اندر بری بجای
 در دایگام خویش ز در پای کجا خوش
 اندر جهان که دید و که دست چرخن
 کار جهان خدای جهان آیین نما
 که کار چندی روز بر هفت اندکی
 ای قهری که سیرت فعال است
 زو که باز پنجم و یابم بگام خویش
 پدیدن تو رسد کرد و همیج روی
 چون اعتقاد بن شناسی خود این است
 یکینم غم خویش چه جوده کی بیاد
 از گشت استاینه و تقدیر ایریدی
 بار و ز کار کینه کش از مرد و دانش است

جان در میان تش اول در دمان کجا
 اندر پستان دوخته شهبای بر با
 ز ان لب طبع خوش کنی وی دنیا
 پوشیده مهر بخت بلندش مهره با
 جعد قهر غدر کند بر سپید باز
 نفع از بی کرد و نشیب از بی فراز
 نیکو شود و بخت خد و نیکار با
 بر جانه بزریک و از اوده کی طرا
 ان عیش روح پروردان بخت کار با
 جان من از فکر و دشمن من اگردا
 ابرام گشت چه و کشار شد در از
 و ادم ساعتی نشدم از زمانه نشا
 بر کس چنین نباشد و بر کس چنین ما
 یا قسم من دانش من کترا و فدا

دین طرفه ترک من قدری ام کرده	از مردکی بخیل بکنار سکت ترا
زان پیش که چشم عالم خواب بخش	در جامه کیر دم تقضای با باد
چون که پستون تشید به پیش من	بر جای خواب کیت ز بند بچو کتیا
ناشته روی تیر بسیم پیش او	پرخشم زو چو کودک بدفهم زاوستا
گوید مرا آنچه خواهد و من پیش او	دارم بسی جواب نیارم جواب
از کینه دروغ پنجم پیش او	تا رخ شایسته و انبار پسند باد
چندان دروغ و چنده کونم پیش او	تا چون که شود سران قسبان بیاد
من حجره را بروم پس خاک جخره را	پندار شش نس چو ز در برون نهاد
بچند شخص است بخیل ارب و مالک است	حق است داد او پست کزیزان نم زود
این است حال بن و صدن بر این	
بدر حال بن بسازی که مراد	
ای مبارکتر از پستان رو	صدر را قاب صدر انروز
عقل تو علم بین و علم شای	طبع تو جو دور و ز وجود انروز
شخصت روزنه از گمان هوا	باد بازو چو تیر مردم دوز

دست سر ما سر و درید و برود	کسوت ساخت و صنعت نورود
جامه باغ سوخت لی آتش	جامه گرم خواه و آتش سوز
بیرم کور را بر آتش نه	که توان بر شش شکن کوز
زال شد باغ تانه دیر از برف	چون پس ز زال زرشو سرتو
بند پولاد برد هن یا بد	ابو ابر بر شش همد بر پوز
طبع اگر قابس نظم شود	دست سر ما بر بود پوز
ای بجه فصل و شادی زرا	بکش از رخ من بفصل اموز
کز میستان من تو ز کنی	
بازستی بیسنده ماقموز	
قطعه مع مر چون ل چون دین پیش	ازنی فخره از بند زکان عجم
پس من از چندی شعر فرستم بر تو	شعر که حکم کرد فرد فرستی ز کرم
تو بدینا رکبان اب مرا تیره کن	حمتت شعر و خط من بفروشی بدم
لیکن آخر ز چندان روی کجا تو نم	بر پانم بوجیه و بشرف شکر تو نم
که بدج تو که هر هیچ قلم بردارم	ان را انشت قلم کیر قلم باد قلم

خدا یگانا مھمان بن بود پس شد	تی دو دوش قبل و پس دور و کلبا
بطبع و حسرت و خندان شراب نوشید	که بر تاج من کردن کردن فرخ زینجا
زیر فراخ کی دست یافت گرمی می	زیر دماغ کی قلبی کردت خواب
شرابان زمین است بن در مان	
خدا یگانا سر یا دین رس بر آ	
ای سخن زیر دست خانه تو	عقد کو تو اوست نظم نامه تو
خلق در سپایه خرد باشد	خرد اندر جو ارسا تو
مایه صد ادیب تراشد	کز کار ند در ز جانه تو
کانه من بفضل خویش پوی	که نم زنج همبر کانه تو
دل بر اندام من بر آید	که بر بند بنان خانه تو
منت تو کردن من بنده را	
سخت پیجان سپی بکار کرد	
بن صبح تو بمقتدا گفت	جمود تو چنان نه بمقدار کرد
قیمت شعرا تو پیا موش	هر که حسرت داری شمار کرد

چشم و دلم تیره و در خواب بود	چو تو آتش روشن پیدا کرد
در شعر انامم ظاہر نبود	
تجسس تو نام من فلما کرد	
که عقل مکان گیر و مصور بودی	بر چهره ملکیت تو زیور بودی
ورد اش جنبش زیور بودی	اندر فلک رای تو آخر بودی
تا بجز تو که در وصال تو شتابا	
ترسم که در کز پنجم ای در چو سب	
اندر شب بجز خویش دی بوی بجا	
کوشه از جھان تو بگرشی	تا تر از جھان فرخ بود
خدمت تو بعقل شاید کرد	الت حاق علی دماغ بود
دادم تو عیاشی در کار خوش خویش	
ایک رقم بجز ترقت با دل ریش	
نایافته بر من از وصال کم پیش	
خوش کرده ام آنچه اور بخت پیش	

چون لعسل کند پستان سر از خون بگر	در تیغ بود تو بجنبند گوهر
در زاب روان بود عدد و راه سپر	از آتش زخم تو شود خاکستر

محمد بن فقی بکندت ماند	آتش بنان دیو بندت ماند
اندیشه بجن سمندت ماند	خورشید بهمت بلندت ماند

از شبست شها چون او کی بگذاری	در تیره شب از زمین گل برداری
بر کوه تنه رو چو ران بشاری	کنجت زمین بیاه نوبخاری

مرکلت ترا سخاوت ای خسرو سجت	شمشیر تو بر شیر بداند پوست
کلت تو شمشیر تو زان پست کتو	کین وزخ و شمشیرت ان خست دوست

چون بر کشی ان بلارک کو هر دار	بر کب تازی کنی زین و پیار
هر موی جدا کنه بر اندام سوا	فریامی کند که شایه ز نهار

در چشم من از آتش عشق تو کم است	در جان من از شادی عشق تو کم است
بانصفت همیشه در مساز می است	یا رب پسند کا سکارا تم است

ز آن روز که عشق با تو کردم آغاز	در بند بلا ماندم و در دام کد آ
بر آن روز که دایسه بکن ای مایه نا	باش که چون بار کف از می با

که نعل سپید تو بر این پاید
ز چشمه خضر در زمان بچشاید

در خیم تو در ایسه رخ نیما	دست اجل از اینه پروان
---------------------------	-----------------------

مر جاہ ترا بلند می خور آباد
در کاہ ترا سیاست دریا باد

رای تو ز روشی گلک سیما	خورشید سعادت تو بر بالاد
------------------------	--------------------------

ای شاه جهان زود بکام شود
دینار و درم هر دو بنام تو

از اده بسی زود غلام تو شود	دین تنه روز زمانه رام تو شود
----------------------------	------------------------------

ملک تو شهادت نو بود ما	انگ اشتران برو کرد و کله
انگن چو همی بکند از بوی بنا	ان مین شکفته خوشتر شاه
ای کشته پرکنده سپاه جنت	گرینده ندیمان و غریبان جنت
برکویس سپاه تو ز تیمار و غمت	خون میبارد ز دین شیرعلت
ای شمع که پیش نور دود آوردی	
یعنی که خط از جوشش بود آوردی	
کرد و دل مپست دیرت بگفت	و در خط بنحون مپست زود آوردی
ما در ز سخای تو تو انگر کردی	
فکرست ز عطای تو مدبر کردی	
حاضر بهوای تو مشور کردی	معنی بشای تو مشور کردی
عقل تو بخت رهنمای تو بس است	در پشم فلک لفظ شای تو بس است
تاج سر قدر خاک پای تو بس است	در شخص نیرودان رایس تو بس است

گر خواهی ازین جنت والا مثل	بر تارک خورشید پای محفل
مرجاه ترا خدای مبر و جل	جاوید رستم کیشد بر لوح ازل
یزدان حسرد و کمال راه تو خدا	
اجرام سپهر بچو آه تو خدا	
گردون ز خیال پایگاه تو خدا	مقصود عرض جوهر جاه تو خدا
نور و ز سگفت از لغای تو بید	
فرد و پس خجسته از رضای تو بید	
بنیاد در پستی از وفای تو بید	ارکان تنایم از بقای تو بید
انگس که ز ناصواب شناخت صواب	
لی خدمت تو کرد طلب جنت تو آ	
معلوم بود که دانه در خوش آب	خواص حسرد مند بنجد ز سیر آ
تا روز نوای عالم چنان کرم	
بر برای تو موقوف شود فلک عظم	
انگس که کنون جنت ز رای تو درم	در قبضه تدبیر تو بند عالم

برجاء تو اینجا چه شود در حال	بر لوح قلم رفته بدین شکل
ای خواجه بجزست خدا می خد	کهن فال که بنده زوین پی امسا

کم بوده بخت و کوشید
شاه خسرو در قدرت توید

طبع ارگنت تو کج و کویلد	جان ارغمن تو جان دیگر یابد
-------------------------	----------------------------

ایام درشت را تم تاج الملک
جان ابدی نام تاج الملک است

از ام جهمان تو ام تاج الملک	کرده فلک علام تاج الملک
-----------------------------	-------------------------

زاکونه ز پولاد ترا دست نخت
کاندر کت اینخ چو درستی

این خا دره در کوش جان یابد	الماس که الماس فرو برد بد
----------------------------	---------------------------

ای کلرخ پسر و قامت نامی	بر تو ز غما زو زو در نخت در
چندین بنبار زو زو تن کرا	بر کل نبود زو زو بر سر نیا

آمن شدم از سو اقرن هوی	جز ناله زبند بر نیامد نفسی
فریاد نیمیت بغیر از کوی	فریاد دست چون تو فریاد کوی

ای قتی مشک وجودت ز رعج
با بور تو رش پور دستا خنج

با دارخ چاپست بر خجید زو	سر بر طبق هفت و پست چو پنج
--------------------------	----------------------------

انجو رستیز تو بهر پهنده
در هر نفس از پینه برارم مند

ای عشق تو در دل من اش زده	مردی بود پستیره باد شده
---------------------------	-------------------------

کونیند سلطان طغاشا پهلجونی که مدوح حکم ازرقی بوده است روزی یکی
از نماز میسباحه و سه جهره در ششانه دسته و نوبت با سلطان بوده
کعبتین را بدست مالیده و دو شش خواست اتفاقا دو یکا آمد سلطان نظر
بغرو جوینک و شکوه سلطانی بجای متعجب شد که امر از پیمبر خود میسر یابد
با تخریفی بازی چه رسد حکم خود را بطرب رسانیده این باغی را بدین کیفیت



و مطربان اینغیرخاصی بکوش سلطان رسانیده سلطان را چنان خوش
 آمده که بچشم حکیم از رقی بوسه داده و پاش از جوار
 تلویپاخته و بالمره رفع کدورت
 او شد

کرشاه دوشش جوایت و یک توفیق	بان ظن نبری که بعبتین داد نداد
ان نقش که کرده بود شاه بشاید	در خدمت شاه روی بزجاک نهاد

حسب الفرمایش سرکار جلالت آثار عظمت مدار کثیره لامدار بندگان
 ذی شوکت و شان خداوند نعمت و چپ صاحب اختیار
 ادام الله شوکتهم و زیاده جلاله بسمت تحریر
 بذیرفت المذنب العاصی القصیر
 شیخ ابی محمد
 ۱۲۶۲
 در شهر ۱۲/۱۲/۱۲۶۲

